

عنكبوت

هانری تروآیا
ترجمہ حمید کریم خانی

برندہ جایزہ گنکور

عنكبوت

عنكبوت

(برنده جايزه گنگور)

هانري تروآيا

ترجمة حميد كريم خاني

تهران - ۱۳۸۳

Troyat, Henri	تروایا، هانری، ۱۹۱۱ -
عنکبوت / هانری تروآیا؛ ترجمه حمید کریم‌خانی. - تهران: علم، ۱۳۸۳.	
ISBN 964 - 405 - 308 - 7	۲۶۹ ص.
	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فرانسه - - قرن ۲۰ م. الف. کریم‌خانی، حمید، ۱۳۴۰ -	مترجم. ب. عنوان.
	۸۴۳/۹۱۲ PQ۲۶۱۰/ر۸ع۹
	۱۳۸۲ ع ۵۳۳ ت
م ۸۲-۱۷۱۶۲	کتابخانه ملی ایران



نشر

عنکبوت

هانری تروآیا

ترجمه حمید کریم‌خانی

چاپ اول ۱۳۸۳

تیراز: ۱۶۵۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۴۰۵ - ۳۰۸ - ۷ ISBN 964 - 405 - 308 - 7

تقديم به دوستانم:

حسن صانعی
و
امیر کوکب نیا

درباره نویسنده

«هانری تروآیا» در اول نوامبر ۱۹۱۱ در مسکو متولد شد. پدرش از بزرگان دربار تزار بود و به همین علت او و خانواده‌اش در زمان انقلاب مجبور به فرار شدند و مهاجرتی طولانی را از میان روسیه‌ای که به واسطه جنگ، تکه تکه شده بود پشت سر گذاشتند.

«هانری تروآیا» خاطره این گردش غم‌انگیز و طولانی که تمام کودکی‌اش را در برمی‌گرفت هرگز فراموش نکرد. آن‌ها از مسکو به کوکاز (جایی که والدینش املاک وسیعی داشتند)، از کوکاز به کریمه، بعد به کنستانتیپول، سپس به ونیز و سرانجام در سال ۱۹۲۰ به پاریس رفتند. در این هنگام، هانری کوچک نه سال بیشتر نداشت. او تحت تعلیم پرستاری سوئیسی قرار گرفت و چیزی نگذشت که زبان فرانسه را همانند زبان روسی فراگرفت.

«تروآیا» تحصیلات متوسطه‌اش را در دبیرستان پاستور شهر «نوی» گذراند و علیرغم شوق مفرطی که نسبت به شغل نویسندگی از خود نشان می‌داد، تحصیلاتش را در رشته حقوق دنبال کرد و در همین رشته لیسانس گرفت. سپس در کنکوری که استانداری «سن» برگزار می‌کرد شرکت کرد و آنگاه به دلیل تابعیت داشتن از کشور فرانسه، برای گذراندن خدمت سربازی به شهر «متز» رفت. وقتی اولین رمانش (روز کاذب) چاپ شد لباس سربازی به تن داشت. این کتاب در سال ۱۹۳۵ جایزه «رمان مردمی» را کسب کرد.

«تروآیا» بعد از به پایان رساندن خدمت زیر پرچم، در اداره بودجه استانداری

«سین» مشغول به کار شد. او هنگامی که از کارهای اداری فارغ می شد اوقاتش را عاشقانه صرف ادبیات می کرد و آثارش یکی پس از دیگری در کتابفروشی ها به نمایش درمی آمد:

«استخر پرورش ماهی»، «شکوه طبیعت»، «کلید گنبد» و «عنكبوت» که در سال ۱۹۳۸ «جایزه گنکور» را دریافت کرد.

با پایان یافتن جنگ در سال ۱۹۴۰ «هانری تروآیا» با استفاده از خاطرات والدین و نزدیکانش، نوشتن حماسه عظیمی را درباره روسیه آغاز کرد. این اثر (هرچقدر زمین پابرجا باشد) در سه جلد به رشته تحریر درآمد. رمان تاریخی دیگر «تروآیا» (کاشت و برداشت) درباره فرانسه است که آن را در پنج جلد نوشت. اما او آثار دیگری درباره دوره هایی از جامعه روسیه دارد: «روشنایی دادگر» (پنج جلد)، «میراث خوران آینده» (سه جلد)، «مسکو ویت» (سه جلد). و همچنین کتابی درباره جامعه فرانسه به نام «ایگلوتی یر» (پنج جلد).

این نویسنده رمان های دیگری نیز نوشته است: «برف اندوهگین»، «دوستی عمیق»، «آن پره دای»، «سنگ، کاغذ، قیچی»، «گرمبوسک» و....

«تروآیا» به غیر از قصه ها، خاطرات و سفرنامه، بیوگرافی هایی نیز درباره نویسندگان روسیه (پوشکین، لرمانتوف، داستایوسکی، تالستوی و گوگول) دارد. او در سال ۱۹۵۹ به عضویت آکادمی فرانسه درآمد.



مثل عنکبوت نباشید که همه گوشت‌های
مطبوع را تبدیل به زهر می‌کند.

«مارگریت دو نوار»

۱

صدای زنگ در او را لرزاند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت یک بود. مادر
و خواهرانش نمی‌توانستند برگشته باشند. طنین گام‌ها در راهرو شبیه
به هم به نظر می‌رسید. ژرار فوون سک از زیر پتو بیرون آمد:
- کیه؟

- لک سان. مزاحم تان شدم؟

در به‌روی جوانی قدبلند باز شد. او صورتی خشن و سبزه مثل
چخماق، و چشمان موقری داشت که دخترانه می‌نمود. غبغبش روی
گلویی که با تیغ صورت تراشی ملتهب شده بود به‌وضوح مشخص بود و
کفش‌های ورنی به پا داشت.

او مبهوت در آستانه در ایستاد. پنجره‌های کرکره‌ای، نیمه‌باز بودند و
سایه‌روشن مرموزی را در اتاق انداخته بودند. کنار دیوارها، قفسه‌های
پراز کتاب خودنمایی می‌کرد. روی میز، کنار جمجمه‌ای گچی که از آن
به‌جای مرکب‌دان استفاده می‌شد، کاغذها پخش شده بود. بوی تند عرق
بدن و دارو در اتاق پراکنده بود.

لک سان به طرف تختی که دوستش در آن استراحت می‌کرد، رفت. او اصلاح نکرده و نحیف و از شدت تب خیس عرق بود. دست نمناکش را فشرد. ژرار پرسید:

- شما از جشن عروسی فرار کرده‌اید؟

- مادر تان به من اطلاع داد که مریض هستید. مایل بودم شما را ملاقات کنم. حالتان چگونه است؟

- بهترم، مرسی... خوب... مراسم چی؟ خسته‌کننده بود. هان؟

- البته که نه. خیلی موفقیت‌آمیز بود.

- این دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواستم بگویم!

فون سک پوزخند زد. دست‌های نحیف و سوزانش را به هم مالید. او نخواسته بود در عروسی خواهرش حضور داشته باشد. حتی دو روز قبل از آن، به امید سرما خوردن، بدون کلاه و لباس مناسب، شجاعانه در زیر باران به گردش رفته بود و حالا تب ۳۹ درجه را تحمل می‌کرد. او نمی‌توانست به خاطر حفظ ملاحظات، شاهد صحنه ورود لوس به کلیسا باشد. عبور کردن و زانو زدن در مقابل پل اوکوک رنگ پریده و فربه که شبیه گربه‌های سطل زباله بود. او با لحنی گلایه‌آمیز گفت:

- از تجملات مذهبی که بزک دوزک و موسیقی و بدگویی را به نمایش می‌گذارند متنفرم. جنبه تصنعی و فقیرانه موضوع مرا بیزار می‌کند. مثل اینکه ژامبون دودی را با کاغذ شکلات تزین کرده باشند... بیشتر توضیح بدهید. لوس چگونه بود؟

- بسیار زیبا، بشاش، محبوب...

- همانطور که باید!

- وقتی که او بازو در بازوی عموی تان قدم برمی‌داشت...

لک سان با تائی صحبت می کرد. به نظر می رسید دنبال کلمات مناسب می گردد و رغبتی برای به یاد آوردن موضوع ندارد. ژرار با دقت عذاب آوری به او گوش می داد. با هر جمله، در رنجی مضاعف و خشمی پنهان فرو می رفت که از چند هفته پیش آن را احساس می کرد. با این حال تشنه بیشتر دانستن بود:

- جمعیت زیاد بود؟

- بله. در صندوقخانه کلیسا رژه تمام نشدنی بود.

ژرار بلافاصله صندوقخانه تنگ کلیسا را مجسم کرد: در مقابل دیوار، عروس و داماد و اقوام آنان، گویی که برای اصابت گلوله های داغ صف کشیده اند. میهمانان برای تبریک گفتن و بغل کردن، همدیگر را هل می دادند. لوس و پل اوکوک به دوستان شان معرفی می شدند: «زن من... شوهر من.» آن دو از این پس در همه چیز شریک هستند! اولین تملک ها در زندگی زناشویی!

- چه کسانی را دیدید؟

- خوب! خانم روزه، خانواده شومان، آقای دوپله سی، آقای گارد...
پوزه های وراج! با طبل و شیپور دوست و آشنا را احضار کرده اند. تالار
مملو از جمعیت! ادارات تعطیل! چه نمایش مضحکی!

- برخورد ها چگونه بود؟

- مطمئناً... بسیار تملق آمیز...

تنها یک نفر امشب از این ماجراها عذاب نخواهد کشید، از
برخوردهای تملق آمیزی که در این موقعیت ها رخ می دهد: «آه! عروسی
زیبایی بود! یک شوهر ایده آل...».

آقای اوکوک کارخانه نمک داشت و پسرش با او کار می کرد. اما لوس

پسر این کارخانه‌دار را دوست نداشت. فقط به خاطر آپارتمان، ارتباط‌ها و مسافرت‌های جنوب با او ازدواج می‌کرد. او مثل فاحشه‌ای حقیر و طماع، عجولانه این موقعیت را غنیمت شمرده بود: تب حریصانه و بسیار حقیرانه زن‌هایی که به‌ویترین مغازه‌های بزرگ هجوم می‌برند، انبوه پارچه‌ها را زیر و رو می‌کنند، به یکدیگر تنه می‌زنند و برای به‌دست آوردن بهترین پارچه، با دست‌های لرزان همدیگر را هل می‌دهند. او بهترین تکه را به‌دست آورده بود. او خوشبخت بود. مادرش خوشبخت بود. همه خوشبخت بودند به‌غیر از ژرار.

ژرار صبحی را به‌یادآورد که صورت خانم فون سک از خرمسندی سوداگرانه‌ای می‌درخشید و خبر را به‌او داده بود: «لوس نامزد کرده است.»

در آن لحظه وسعت و اهمیت واقعی فاجعه را درک نکرده بود. اما در روزهای بعد، شکنجه و حشتناک شروع شد. لوس، دیگر آن دختر همیشگی نبود. خیاط‌خانه‌ای را که دو سال در آن کار می‌کرد رها کرده بود و حالا بین او و مادرش به‌غیر از آرایش، اثاثیه، لیست میهمانان و اولویت‌های عروسی، موضوع دیگری وجود نداشت. هرچه تاریخ عروسی نزدیک‌تر می‌شد، رفت و آمدها بین فامیل افزایش می‌یافت. خانواده اوکوک در خانه فون سک و خانواده فون سک در خانه اوکوک جمع می‌شدند. هردو طایفه در هم می‌لولیدند و پیله دلپذیر خانه را آماده می‌کردند. وقتی که آقای اوکوک، این غول بی‌شاخ و دم با لپ‌های گنده و سیل رنگ شده، با صدای کلفت حرف‌های قلمبه سلمبه می‌زد، شام خوردن آنقدر طول می‌کشید که برای جمع کردن بشقاب‌ها باید معطل او می‌شدند. قهوه را در سالن می‌خوردند. لوس و پل به‌سبک عشاق جوان،

دست در دست و چشم در چشم با هم شوخی می‌کردند. گاهی پل عکس‌هایی را نشان می‌داد که لوس از خود بیخود می‌شد و مثل دختر بچه‌ها لب‌هایش را ورمی‌چید:

- این شما یید روی تخته‌سنگ؟ چقدر جالب! این یکی هم جالب است! اما این تفریح جنون‌آمیزی است!

وقتی که مهمان‌ها رفته بودند، لوس در دفترچه یادداشتش طرح اولیه لباس عروسی را با خطوط کج و معوج کشیده و شب آن را جلوی ژرار باز کرده بود. چندین برگ لایه لایه از اشکال گرد، مربع و لوزی که در وسط آن‌ها حروف L.F.A درهم تنیده شده بود. او با محبت چرب‌زبان‌ای گفته بود:

- نظرت چیست؟

این امضای رمزی که پایه‌های حروف آن با هم ترکیب شده بود، به قدری دقیق پیوند یک زوج را مجسم می‌کرد که ژرار جز با شگفتی و اندوه و اشک توانسته بود جوابی بدهد.

ژرار تلاش کرد تا براندیشه‌ای که آزارش می‌داد تسلط یابد. دلش می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند. حرف زدن چه فایده داشت؟ مجذوب شدن به یک موضوع بی‌اهمیت!

- از این حرف‌ها بگذریم. همین امشب خانواده گزارش دقیقی از مراسم ازدواج به من خواهد داد. نمی‌خواهم تأثیر آن را از بین ببرم.

نفس ژرار به شماره افتاده بود. زیر چشمی به لک سان نگاه کرد. مرد جوان که خسته و حواس پرت به نظر می‌رسید، ترجمه یک رمان پلیسی انگلیسی را که روی میز بود ورق می‌زد. ژرار چندین روز بود که روی آن کار می‌کرد. او گفت:

- نتوانسته‌ام خیلی پیش بروم. ناشر صبرش تمام شده. چه بهتر. من به فکر رساله فلسفی‌ام درباره بدی هستم.

- شما هنوز این ایده را رها نکرده‌اید؟

- چرا باید رها کنم؟ این کتابی ضروری برای من و در عین حال برای دیگران خواهد بود. این دیدگاه در جهان همیشه حاکم و شناخته شده بوده! اما نوشته‌های دیگران مبهم و قدیمی است. دو بیت از «وینی»^۱ موضوع رساله‌ام را دقیقاً خلاصه می‌کند:

«آن‌گاه که خدایان می‌خواهند برآدمیان تسلط کامل یابند

چنین نمی‌کنند مگر با برجای گذاشتن ردپاهایی عمیق»

اما ردپاهای عمیق کجا هستند، شیارهای حفر شده روی نیات ما که از این طریق می‌توانیم بدون ترس از بن‌بست یا تله، با خودمان درگیر شویم؟ من برای گفتن هر چیزی در هرجا و هر موقعیتی خودم را تنها می‌بینم. به غیر از خودم هیچکس را برای دعوت کردن ندارم. فلسفه پیچیده‌ای است. اما از آن بهره‌مند شده‌ام. این روشن‌بینی جنگ آزموده شده‌ای است که به آن می‌بالم و می‌خواهم دیگران را از آن بهره‌مند کنم. توجه داشته باشید که نیچه چگونه انسان را تحسین می‌کند: «انسان موجودی مافوق بر همه چیز است.» آبر انسان! یک تیترا عالی برای رساله‌ام! شما چه فکر می‌کنید؟

- موافق نیستم. انسان همیشه تحت کنترل است. او صاحب اختیار نیست.

- مگر تو ژان سنیست هستی؟

- فون سک، خیال نکن که من از یک جبر محتوم به خود می‌بالم.

«همه چیز از قبل پیش‌بینی شده است. ما نمی‌توانیم با رفتاری که انجام می‌دهیم مسیر را منحرف کنیم.» این کیفر توافق شده‌ای برای همه پستی‌هاست. اما اعتقاد من چیز دیگری است. چگونه این را به شما بفهمانم؟ تا حالا تنیس بازی کرده‌اید؟ یا اصلاً مسابقه تنیس دیده‌اید؟ از به کار بردن این مثال ورزشی معذرت می‌خواهم. یک بازی دو جانبه را در نظر بگیرید. یکی از بازیکنان تیم مقابل توپ را برمی‌گرداند. توپ می‌رسد و قبل از اینکه زمین را لمس کند شما مسیرش را حدس می‌زنید. آیا توپ به شما تعلق دارد یا بهتر است گرفتن آن را به یارتان محول کنید؟ این مسئله‌ای است که با یک نگاه باید آن را حل کرد. عین همین در زندگی هم وجود دارد. من وقتی در مقابل دو راه قرار می‌گیرم، یک حس ناخودآگاه مرا خبر می‌کند. بلافاصله می‌فهمم که آیا باید خودم عمل کنم، یا می‌بایست این مراقبت را به کسی واگذار کنم که مرا یاری می‌کند. چون که او در پشت سر من است؛ این یار نامرئی، مراقب و قدرتمند. و اگر من فرصت ضدحمله را از او بگیرم، خطر از دست دادن امتیاز وجود خواهد داشت. فون سک، شما می‌خندید. شما ثوری مرا کودکانه فرض می‌کنید...

- به هیچ وجه، اما اگر شما به خودتان اجازه نمی‌دهید که در زندگی خودتان مداخله کنید، لابد از هرگونه حقی برای نظردادن راجع به زندگی دیگران کاملاً صرف نظر می‌کنید؟

- قطعاً.

- وقتی شما با خبر می‌شوید که بهترین دوست‌تان تصمیم تأسف باری می‌گیرد، نباید جلوی او را بگیرید؟

- نه.

فون سک فریاد کشید:

- بی معنی است! بی معنی است! آدم به یک نابینا برای عبور از خیابان کمک می‌کند. چرا به کسی که دچار کوری مصیبت‌بارتری نسبت به آن نابیناست کمک نکنیم؟

- چون که شما نمی‌دانید چه کسی بین شما دو نفر اشتباه کرده است.
- ببینید! من خیلی فکر کرده‌ام، خیلی تلاش کرده‌ام که همراهی را برای رفتن انتخاب نکنم، از خطر اجتناب کنم و خوشبختی را به چشم.
- خیلی خوب، چرا همین را در مورد خودتان به کار نمی‌بندید؟
- من خوشبخت هستم.

- نه فون سک، شما خوشبخت نیستید!

لک سان سرش را به آرامی تکان داد. در نور ابهام‌آمیز اتاق، حفره چشم‌ها و سیاهی موهایش به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید صورتش با ماسک مسطحی پوشانده شده است. دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت:

- من این را در رساله‌ام بررسی خواهم کرد. طرز تفکر شما بیش از هر چیز به عرفای خاص شباهت دارد. شاتال مقدس پیش از این گفته بود: «هیچ چیز مرا حفظ نمی‌کند مگر اطاعت از خدا.»

لک سان جواب نداد. شانه‌هایش را بالا انداخت. ژرار با تعجب به او نگاه کرد:

- این بحث شما را کسل می‌کند؟

- نه. من حقیقتاً شما را به خاطر قدرت سخنوری و ارائه این ایده‌ها، در روزی مثل امروز تحسین می‌کنم.

- شاید دقیقاً به این دلیل که نمی‌خواستم از چیز دیگری صحبت شود.

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد. اما به نظر نمی‌رسید که لک سان متوجه شده باشد. به دست‌های او نگاه کرد و متوجه شد که به انگشتان لاغر و بلندش فوت می‌کند، مثل این‌که چیزی بین انگشتانش به هم پیچ خورده باشد. این رفتار اندوهبار چه مفهومی داشت؟

ژرار همیشه احتمال داده بود که این مرد جوان، دل درگرو عشق لوس دارد. اما چگونه می‌شود او را عاشق تصور کرد وقتی که این ازدواج را پذیرفته است؟ ممکن بود که حدس ژرار کاملاً اشتباه بوده باشد. اما این سکوت، این نفس‌های شتاب‌زده، این شانه‌های فروافتاده، شکی برایش باقی نمی‌گذاشت. شادی خبیثانه‌ای براو حاکم شده بود. چرا که بالاخره توانسته بود بدبختی‌اش را بی‌هیچ ترحمی تقسیم کند. بی‌هیچ ترحمی. (آیا به او ترحم کرده بودند؟) دلش می‌خواست به این زخمی ساکت هجوم ببرد و فریاد او را درآورد. برای فراموش کردن بدبختی خودش چنین چیزی لازم بود. او گفت:

- شما حق دارید، بحث‌های فلسفی مناسب روز ازدواج نیستند.
«افسوس! فقر روحی برای هردو نفر! افسوس! شادی ترحم‌انگیز برای هردو نفر!»

- از لوس حرف بزنیم. درباره‌ او چه فکر می‌کنید؟
لک سان لرزید:

- اما... من او را خیلی کم می‌شناسم...
- بله. و از این بابت متأسفم. لوس دختری پرستیدنی و بسیار ظریف، صادق و ساده بود. قبل از رفتن به کلیسا به اتاق من آمد. لباس سفیدش او را از همیشه زیباتر کرده بود...

ژرار در حال حرف زدن لک سان را زیر نظر داشت. هرچه صدایش

آرام‌تر می‌شد، رنجی را که لوس براو تحمیل کرده بود بیشتر احساس می‌کرد. این جوان عاجز از دفاع که تسلیم حرکات او شده بود، لذت کمیاب و غریبی را نصیبش می‌کرد. او تنها کسی بود که برای سلطه‌زار بر اضطرابش به کار می‌آمد.

- حیف از او که بین پنجه‌های این بی‌دست و پا بیفتد. لوس شایسته چیز بهتری بود. او نتوانست صبر کند.

چندین بار در حرف‌هایش مکث کرد. به نظرش رسید که این حرف‌ها برای دوستش عجیب باشد. با این حال با بدجنسی حساب شده‌ای ادامه داد:

- حالا او کجاست؟ سرمست از چیز پوچی به اسم ماه عسل. در کوبه‌ای روی شوی خوش‌پوش و چاق و چله‌اش نشسته است. آن دو در صدای همه‌چرخ‌ها، از نزدیک با هم حرف می‌زنند و اصلاً به ما که یادشان هستیم فکر نمی‌کنند.

لک سان سیگاری بیرون آورد و با عصبانیت آتش زد، ژرار گفت:
- به گلوی من رحم کنید.

مرد جوان سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد، بعد برگشت و به پنجره نیمه‌باز نزدیک شد. باران ریز و نشاط‌آوری می‌بارید. میدان خلوت و س‌ژس، با درختانی فرتوت و نمای سنگی و صورتی و طاقی‌های تاریکش، گردشگاه متروکه‌ای به نظر می‌رسید. زنی پادری‌اش را در مقابل ستونی تکان می‌داد.

لک سان دوباره کنار تخت‌خواب برگشت. بی‌حال به نظر می‌رسید. پلک‌هایش با مژه‌های بلند زنانه مرتب به هم می‌خورد و سیب‌گلریش روی گردن لاغرش بالا و پایین می‌رفت. گویی که می‌خواست گریه کند.

فون سک ناگهان پرسید:

- شما او را دوست داشتید؟

لک سان سکوتی کرد و بالاخره گفت:

- بله.

او این کلمه را بالحن ملایمی ادا کرد. هیچ تکلفی نداشت. حتی سرش را پایین نیانداخت. فون سک دست پاچه شد و لحظه‌ای خاموش ماند. و بعد دوباره پرسید:

- و شما رنج می‌کشید؟

- بله.

- و شما از این که هیچ اقدامی برای فرار از این رنج نمی‌کنید، متأسف نیستید؟

- دیگر چه فایده‌ای دارد؟

فون سک از خنده منفجر شد:

- فرصت از دست رفته؟ توپ به حریف واگذار شده؟

- این طور فکر می‌کنم.

- اما دوست بیچاره من شما خودتان مقصر بودید!

نفرتی شدید، ژرار را علیه دوستش برمی‌انگیخت. گویی که او مسئول

این وصلت بوده است. ژرار ناگهان گفت:

- حالا جز این که از زندگی‌اش محو شوید راهی برای شما نمانده

است.

- من در زندگی او هیچ وقت جای مهمی نداشته‌ام.

- این را از کجا می‌دانید؟

جوابی عالی و دندان‌شکن! ژرار می‌بایست شک ایجاد کند و پشیمانی

برانگیزاند. لک سان سرش را بلند کرد. ابروهایش به هم نزدیک شده بود و لب پایینی اش می لرزید. با صدای ضعیفی گفت:
- اگر اجازه بدهید، دیگر از این موضوع حرف نزنیم. دیگر هرگز...
حداقل امروز...

خانم فون سک تا ساعت هفت و نیم بازنگشت. لک سان رفته بود. او فوراً سوپ مختصری در ظرف کوچکی تهیه کرد و با مقداری نان سوخاری و کمپوت خنک، نگرانی اش را نسبت به ژرار نشان داد و کنار او نشست تا مراسم را برایش تعریف کند، اما ژرار او را متوقف کرد. لک سان همه چیز را به او گفته بود. او خسته بود و سکوت را ترجیح می داد. چرا خانم فون سک شام نمی خورد؟
- گرسنه نیستم، عصرانه زیاد خورده ام.

این جمله به نظر ژرار عجیب آمد. خانم فون سک هنوز لباس چین دارش را به تن داشت که او را مثل خرچنگی زنده، بزرگ و درخشان نشان می داد. حلقه های موهای خاکستری اش روی شقیقه هایش پیچ خورده بود. گونه های سنگین رنگ پریده اش آویزان بود. گودی چشمانش مثل آمپول های خالی از مایع، با ظرافت چین خورده بود. هیجان زده، مضطرب و سرگردان به نظر می رسید و مرتب فین فین می کرد.

ژرار یاد شبی افتاد که مادر و خواهرانش کنار بستر او گذرانده بودند. (کوچکترین سرماخوردگی بهانه ای برای گردهم آیی شان بود.) مادر و سه خواهرش برای قهوه خوردن به اتاقش می آمدند و اطراف تختش جمع می شدند. صورت رومی، خشن و سفید خواهر بزرگش الیزابت را به یاد آورد، نیم رخ ظریف و ناقص خواهر کوچکش ماری کلود، و تبسم پنهان

لوس را، با ژست‌های مخصوصی که هنگام خمیازه‌های ملایمش از خود نشان می‌داد. آنان بعد از این‌که تمام بعدازظهر را در شهر خوش می‌گذراندند، بعد از معاشرت با غریبه‌ها، بعد از سرگرمی با مشغولیات مختلف، پیش ژرار می‌آمدند، فرمانبردار، دلربا و اسرارآمیز. ژرار فقط بوسیلهٔ معجزهٔ بیماری‌اش می‌توانست آن‌ها را در فضای بستهٔ اتاق نگه دارد و از نگاه بیگانه‌ها حفظ کند. بیماری بهانهٔ ارتباط بین آنها بود. شوخی‌هایی عجیب و خلق و خوی پیچیده‌ای بین خواهرانش وجود داشت که به آن‌ها علاقمند بود. اما فقط به این دلیل که مبادا دیگران، ارتباط او و خواهرانش را پوچ تلقی کنند. «ژولیان لک سان»، پرنس ژولیانا و «وین یرال» فوی دووین نام‌گذاری شده بودند. خواهرهایش برای همهٔ آشناها نمره‌ای در نظر گرفته بودند. دوستان خانوادگی لقب باروک داشتند.

- تو به اورول نمره چند می‌دهی؟

- از بیست نمره به او ۱۷ می‌دهم. از وقتی که سبیلش را تراشیده

نمره‌اش بالا رفته!

گاهی اوقات ماری کلود و لوس لباس‌هایشان را با هم عوض می‌کردند و دیدن آنها که به ناگاه در لباس یکدیگر ظاهر می‌شدند شادی‌آور بود.

ژرار یاد اولین باری افتاد که لوس آرایش کرده بود و به تنهایی بیرون رفته بود. بعد از بازگشت از مجلس رقص، او می‌خواست همان‌طور آرایش کرده بخوابد. ژرار صورت رنگ‌آمیزی شده و بچه‌گانهٔ لوس را با آن لب‌های گوشتالود شرابی و چشمان درخشان دوباره به یاد آورد. لوس شنگول و نیمه‌مست بود و مستقیماً جلوی خود را نگاه می‌کرد. لابد

امشب هم در یک تختخواب دونفره همین شکل و شمایل را داشت. صورت نقاشی شده‌اش را نشسته و برای بیشتر مجذوب کردن نرینه چاق و شهوت‌پرستی که به‌ته‌اتاق و به‌طرف جیره پرلذت بادآورده‌اش چنان پیش می‌رفت که گویی به‌سوی آخورِ مزین و آماده‌ای می‌رود.

ژرار سرش را تکان داد و چشمانش را با بی‌حالی بست. این ازدواج همه افکار او را به‌هم ریخته بود. او هیجانی عقلانی و پربرکت را از این ازدواج توقع داشت. و حالا باوجود این شوهر ایده‌آل، باشکوه و مرموز، می‌بایستی تا حد پل اوکوک بی‌خاصیت و شل که مثل قطره باران سست بود، سقوط کند. بین وصلتی که او آرزو داشت و چانه زدن بی‌ارزش به‌خاطر آن‌چه که امروز لوس به‌آن تن داده بود چه‌قدر اختلاف وجود داشت. این دادوستدهای رقت‌انگیز جسمانی و این دل‌بستگی‌ها چه‌قدر حزن‌انگیز بود! در این قیافه‌های عاشق‌مآبانه و ارتباط‌هایی که مسلماً عشق از آن حذف شده بود چه حقارتی وجود داشت! اما عادت، دلتنگی، خوش‌خدمتی‌های ترحم‌انگیز نفسانی کم‌کم زندگی مشترک را استحکام می‌بخشید. آن‌ها هم زوجی مثل دیگران خواهند بود. یک زوج قابل احترام. چه کسی می‌داند، شاید حتی بعضی شب‌ها خوشبختی را باور کنند.

خانم فون سک دست سبکش را روی پیشانی پسرش گذاشت و گفت:

- تو کمی تب داری، لوس از غیبت تو خیلی تأسف می‌خورد!

ژرار خنده کوتاهی کرد:

- می‌خواهی بگویی که در روزی مثل امروز، نمی‌بایست فکرش را

مشغول می‌کردم!

- مطمئناً نه. اما می‌دانم که زمان ازدواج خودم...

این شیدایی مادرها با تعریف کردن ازدواج خود به مناسبت ازدواج دخترشان!

ژرار حرف او را قطع کرد:

- ماری کلود و الیزابت کجا هستند؟

- با دوستانهایشان به تئاتر رفته‌اند. راستی، می‌دانی که در صندوقخانه

کلیسا چه کسی را دیدم؟ ژوزف تیه.

او فوراً خودش را از گفتن این حرف سرزنش کرد. ژرار غرید:

- این یکی دیگر از جان ما چه می‌خواهد؟

- هیچ چیز عزیزم، به این دلیل که الیزابت جواب رد به او داده ما نباید او

را از معاشرت با خودمان منع کنیم. و تازه، او هنوز مدیر مغازه کوچک ماست.

- تو در این مغازه هرچیزی را که برایت باقی مانده از دست خواهی

داد!

- این تقصیر او نیست. بین خودمان باشد، من حتی برای او به قدری

احترام قائلم که از تصمیم خواهرت متأسفم. ژوزف تیه برای یک دختر

جوان نوزده ساله شوهری محترم بود و تازه او نسبت به الیزابت از فروتنی بیشتری برخوردار بود.

- آقای که حدود چهل سال را بدون معلومات، بدون ثروت و بدون

آینده گذرانده و عاجز از کسب و کار است؟ تو به دخترت خوب خدمتی می‌کنی!

- اگر تو الیزابت را سرزنش نمی‌کردی...

- من او را سرزنش نکردم. من چشم‌هایش را به روی آینده‌اش باز

کردم. او با شناخت کافی انتخاب کرد. و از این موضوع خرسندم.

صدایش می‌لرزید. مردمک‌هایش از تب شعله‌ور بودند. صورتش را با پارچه‌ای که از پایه تخت آویزان بود خشک کرد، بعد، دوباره به متکا تکیه داد. خانم فون سک دوست نداشت در برابر پسرش مقاومت به خرج دهد. از او می‌ترسید. ژرار خیلی دانا، بااراده و حساس بود.

خانم فون سک گفت:

- دیگر از این موضوع قدیمی صحبت نکنیم، حالت چه‌طور است؟
ژرار جواب نداد. مثل این‌که جنگی را پشت سر گذاشته باشد نفس نفس می‌زد. روشنائی مایل به سبز چراغ مطالعه، صورت او را سنگ شده و کپک‌زده نشان می‌داد و این، زن بیچاره را می‌ترساند.

- بگذار درجه تب را بگیرم.

- نه... نه، راحت‌تر بگذار.

خانم فون سک بلند شد و برای مرتب کردن اتاق لوس بیرون رفت. ژرار از پشت دیواری که دو اتاق را از هم جدا می‌کرد، صدای پای مادرش و کشوهایی را که باز می‌شدند می‌شنید و گاهی آه کشیدن شخص سنگینی را می‌شنید که برای برداشتن چیزی از روی زمین خم می‌شد. اندکی بعد، احساس کرد که صدای هق‌هق می‌آید. چرا خانم فون سک گریه می‌کرد؟ عجیب بود اگر این اندوه به این خاطر باشد که دخترش را در آغوش پل اوکوک و در رختخواب او رها کرده باشد. شاید زن بیچاره گریه و زاری را دوست داشت. بعد از مرگ شوهرش همواره در دلهره فاجعه قریب‌الوقوعی زندگی می‌کرد. این فاجعه شوم چهار برابر به نظرش می‌رسید چرا که چهار فرزند داشت. این ترس، از سه سال پیش و از وقتی به وجود آمده بود که هیئت بازبینی ژرار را «مناسب برای خدمت نظام!» تشخیص نداده و سربازی‌اش به دلیل بی‌کفایتی فیزیکی به تعویق افتاده

بود. شانس و مجازات همزمان با هم!

در ساعت ده، خانم فون سک از اتاق مجاور خارج شد و ژرار صدای قدم‌های سنگینش را که در راهرو دور می‌شد شنید. او حالا کاملاً تنها بود. تنها تا صبح. الیزابت و ماری کلود با دوستانشان در تئاتر بودند.

چند نفری بودند که با ازدواج لوس لابد تیرشان به‌سنگ خورده بود، ژرار به‌اسم آن‌ها فکر می‌کرد: اورول، وین یرال...

وین یرال، همکلاسی قدیمی دوره دبیرستان، او را از کوره به‌در می‌برد. بیش از حد سرزنده بود. گردنی قرمز، فک‌هایی محکم و روحیه‌ای شاداب داشت.

شغلش نیز چنین ایجاب می‌کرد. همیشه به‌نظر می‌رسید که از رختخواب فرار کرده و آماده شتافتن به‌سوی قرار ملاقات‌های عاشقانه است. پیوسته در محاصره معشوقه‌های خیابانی، با متارکه‌ها و آشتی‌ها سر می‌کرد.

خوشبختی و بدبختی را جز با حضور زن نمی‌شد برای او تصور کرد. او با ژرار از موضع بالا برخورد می‌کرد و می‌گفت: «صحبت کردن با تو از معشوقه‌ها، مثل این است که کسی درباره ادبیات با من صحبت کند، یک راهنمایی اشتباه.»

احمق! موضوع، محکوم کردن دنیای فناپذیر احساسات نیست، بلکه باید برای این دنیا محدودیت قائل شد. موضوع، نادیده گرفتن امیال درونی نیست، بلکه این امیال را باید بایبشی ایده‌آل نسبت به دنیا تحت فرمان قرار داد. موضوع، انتخاب بین نفس و اندیشه نیست، بلکه صحبت از توازن برقرار کردن بین این دو فشار متضاد است. اما چه کسی این حرف‌ها را می‌فهمید!

- من بهتر تشخیص می‌دهم که چه چیزی برای آنها لازم است.
 او از دانستن این‌که بروسوسه‌های این دنیای مادی تسلط داشت
 مغرور بود! فقط زندگی درونی اهمیت داشت. استغنایی خودخواهانه از
 راه کتاب خواندن، تفکر و تحصیل، به دور از جنجال‌ها و هوس‌ها. آیا برای
 درک مراحل زندگی بهتر نبود که از این مناقشه‌ها دوری کند؟ تمام نیروی
 ژرار از انزوایش ناشی می‌شد. آنچه را که دیگران در درگیری
 حقیرانه‌شان دیر متوجه می‌شدند، او خیلی راحت پیش‌بینی می‌کرد.
 الیزابت، تیه...؟ خیلی خوب، بله. او الیزابت را از یک زندگی کوتاه‌بینانه
 احمقانه، از آن پستوی زشت، از خرده حساب‌ها و گرفتاری‌های مالی
 نجات داده بود. او را از دست خود او و از دست همه نجات داده بود. و
 حالا الیزابت نسبت به او حق‌شناس بود.

احساس قدرتش مثل مستی شدیدی اوج می‌گرفت. چشمانش را
 بست. سعی کرد بخوابد، اما خوابش نمی‌آمد: «الیزابت و ماری کلود دور
 هستند...»

ساعت دو نیمه شب، کلیدی با ناشی‌گری در قفل چرخید. صدای دو
 خواهرش را شنید که در راهروی ورودی با هم صحبت می‌کردند.
 ژرار لامپ را خاموش کرد.

۲

«ایتالیا زیباترین کشور دنیا است. پل عاشق من است. من عاشق پل هستم. از خوشحالی دیوانه شده‌ام. می‌بوسمتان. می‌بوسمتان. می‌بوسمتان. --- لوس.»

خانم فون سک با اغماض رضایت آمیزی لبخند زد و کارت پستال را کنار بشقابش گذاشت. ژرار گفت:

- اگر او نامه‌اش را در پاکت در بسته برایمان می‌فرستاد پستی نداشت نمی‌شد!

خانم فون سک گفت:

- به نظر من کارت او خیلی قشنگ است.

- چه طور تو نمی‌فهمی؟...

- من می‌فهمم که دخترم خوشبخت است عزیزم، و همین برایم کافی

است.

ژرار برای پنهان کردن پوزخندش، دستمال سفره را جلوی دهانش

گرفت.

- مضحک است! ببین، موقعیت جدید، این بچه را احمق کرده و تو از این بابت اصلاً متأسف نیستی؟
ماری کلود با حالتی زیرکانه گفت:

- وقتی دو جوان تازه ازدواج کرده یکدیگر را دوست دارند و به این دوست داشتن اعتراف می‌کنند، همیشه به نظر اطرافیان‌شان کمی مضحک جلوه می‌کنند.

- از تو متشکرم عزیز من که ما را از همه هفده سال تجربه‌ات بهره‌مند کردی! ولی به نظر من حتی زوج‌های جوان هم اعتدال را رعایت می‌کنند. من دیگر لوس را نمی‌شناسم. مطمئنم در بازگشت از ماه عسل‌شان مثل پل تو دماغی صحبت خواهد کرد.

- ژرار!

او شیفته بذله‌گویی‌های خود بود. فکش را با دست بلند، لاغر و ظریفش نوازش کرد و چنان الیزابت و ماری کلود را براندارد کرد که گویی می‌خواست تأیید آن‌ها را به دست آورد. بعد با نوک دندان شروع کرد به جویدن گوشتی که در بشقاب آغشته به سوس سرد بود. گرسنه نبود. ابداً گرسنه نبود. اما غذاها را دوست داشت چرا که خواهرها و مادرش را کنار میز قدیمی غذاخوری می‌کشاند.

بعد از رفتن لوس همه چیز در نوعی بلاتکلیفی به سر می‌برد. باسی نوآرهای^۱ سرخ از آتش، بوبش‌ها^۲، گنجۀ دوره هنری دوم با صفحه

۱. Bassinoire تشتی فلزی با سرپوشی مشبک که داخل آن زغال شعله‌ور می‌ریزند و برای گرم کردن تخت‌خواب استفاده می‌کنند.

۲. Bobeche صفحه‌ای شبیه‌ای یا فلزی که برای جلوگیری از جاری شدن اشک شمع به شمع‌دان نصب می‌شود.

منبت کاری شده، پنجره بی مانندی که تا نیمه اش شفاف بود و با کاغذ ویترای قرمز و آبی به شکل لوزی پوشانده شده بود، و همه این ها دکور همیشگی و ثابتی بود که خانواده، خواه ناخواه خود را در آن محصور می دید. یک دست لوازم سفره، یک چهره و یک صدا منها شده بود. هیچ چیز خلأئی را که این دختر بزرگ شده با گیسوان پریشان حنایی و ظرافت سنجاب گونه اش ایجاد کرده بود پر نمی کرد.

لوس زمزمه می کرد:

- تصمیم گرفته ام لباس مجلس رقصم را با اضافه کردن یک کمربند به هم بافته شده از کرپ رومن سفید و مخمل ضد چروک، به رنگ سبز صومعه ای تغییر شکل بدهم.

ماری کلود گردنش را در شانه هایش فرومی برد و می گفت:

- کمربند بافته شده بالا تنه ات را این جوری می کند.

- ابداً. چون که کمربند به شکل اُریب بسته می شود.

- خیلی خوب، پس در این صورت قد و قامتت مثل میله مرزی خواهد

شد!

این بحث های بیهوده قبلاً ژرار را عصبی می کرد. اما حالا از خشم شدیدی که با شنیدن حرف های لوس در او ایجاد می شد متأسف بود. با این خیال که لوس بعدها دقیقاً متوجه حماقتش خواهد شد و از سرسپاس از او عذر خواهد خواست. در عوض به نظرش می رسید که بر خانواده کوچک شده تسلط بهتری دارد. گویا ازدواج لوس، خواهران و مادرش را در فضای تنگ تری نسبت به او قرار می داد و آنها با اعتماد بیشتری به او تسلیم می شدند. و او با به رخ کشیدن قدرتش، هر لحظه آنها را آتش می زد. او گفت:

- من غالباً به این فکر کرده‌ام که زن‌ها بعد از ازدواج با محیط هم‌رنگ می‌شوند. آیا عجیب نیست که تعداد بسیار محدودی از آن‌ها موفق می‌شوند که از شخصیت‌شان دفاع کنند؟ نیچه می‌گفت: "نیک‌بختی مرد این است: «من می‌خواهم»، نیک‌بختی زن این است: «او می‌خواهد»..."

الیزابت از خوردن باز ماند. شاید فهمید که ژرار با منظور این حرف را زده است. ژرار دوست داشت یادآوری کند که او را به‌خاطر نپذیرفتن پیشنهاد ازدواج تیه تحسین می‌کند. او این دختر زیبا را به‌خاطر خودبینی و خودداری و درکش تحسین می‌کرد. مهم این بود که الیزابت خوشبخت بود و خوشبختی را می‌شناخت. اما احساساتش را آشکار نمی‌کرد. او دوباره کم حرف و منزوی شده بود و به‌همه نزدیکانش بدبین بود. با این حال ژرار ادامه داد:

- وانگهی، من از خودم می‌پرسم که آیا زن‌های متاهل می‌توانند سقوط‌شان را بسنجند. اکثر آن‌ها در مدت کمی خود را می‌بازند، خنثی می‌شوند و اکثراً در قالب دقیق تصویر شوهرانشان فرومی‌روند: «ایتالیا زیباترین کشور دنیاست. پل عاشق من است. من عاشق پل هستم. از شادی دیوانه شده‌ام.» بدون تفسیر!

ماری کلود گفت:

- خیلی خوب، تو چشم‌های مرا به‌افق عجیب ذهنیت مردانه باز کردی، و ناگهان قرمز شد. ژرار از خنده منفجر شد:

- گفتگو با تو مثل آتشبازی است گنجینه من!...

- فکر نمی‌کنم چیزی که گفتم خنده‌دار باشد.

- این قضاوت را به‌عهده دیگران بگذار.

خانم فون سک نالید:

- فرزندانم! فرزندانم!

ژرار صورتش را با دستمال تمیز کرد. این درگیری‌ها باعث شادی‌اش می‌شد. با ولع و حریصانه به جستجوی آن‌ها می‌رفت و از این کار لذت می‌برد، سرش را بالا می‌آورد و با لب‌های خندان و پلک‌های درهم رفته پشت عینک بزرگش، چهره‌ای متفکرانه پیدا می‌کرد. ماری کلود سرش را پایین انداخت. صورت کوچک و نازیبایش به‌رنگ خاک رس بود و چشمان بزرگ سبزی داشت. بی‌دلیل تکه‌ای از نان را برید و بشقابش را کنار گذاشت و برای عوض کردن صحبت گفت:

- ما بعد از ظهر در شارلت، در مدرسه لوور کلاس داریم.

اما ژرار موضوع را رها نمی‌کرد. حرف او را قطع کرد:

- شما با این شوخی زیبای نیچه آشنا هستید؟ «زن‌ها همیشه مثل گربه‌ها و پرنده‌ها هستند، یا نهایتاً مثل گاوهای ماده.» این قابل تحسین نیست؟

الیزابت دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- دیگر گرسنه نیستم. سرم درد می‌کند. می‌روم کمی دراز بکشم.

خانم فون سک با نگرانی پرسید:

- دسر نمی‌خوری؟

- نه.

- نمی‌خواهی همراهت بیایم؟

- نه.

- زود برمی‌گردی؟

- شاید...

ژرار، متعجب، بلند شدن خواهر کوچکش را نگاه می‌کرد، او لاغر و

راست قامت بود. لباس پشمی بلوطی رنگ به تن داشت و با یک قدم بلند به دری رسید که نزدیک ژرار قرار داشت. لنگه در را هل داد و تا اتاقش دوید.

پشت میزش که از کاج قیری بود و از هرکاغذ و نوشته‌ای تهی بود نشست. سرش را در دستان بزرگ سردش گرفت و چشم‌هایش را بست. این مشاجرت برایش غیرقابل تحمل بود. آن‌ها درباره لوس حرف می‌زدند اما منظورشان او بود. اگر خانم فون سک لذت می‌برد که زوج جوان را تمجید کند به این دلیل بود که او را به خاطر ازدواج نکردن با تیه سرزنش کند. اگر برادرش در مقابل این ازدواج مقاومت می‌کرد، به خاطر این بود که او را به دلیل منصرف شدن از ازدواجش تحسین کرده باشد. طعنه‌های دغلکارانه درباره او به هم می‌آمیختند. مثل مگسی در تار عنکبوت، در دام آن‌ها افتاده بود. اما او سرزنش نهانی مادرش را به شادی مبارزه جویانه‌ای که ژرار از مدت‌ها پیش از خود بروز می‌داد ترجیح می‌داد. ژرار از او به خاطر پیروی کردن از نصایحش راضی بود. او این‌طور جلوه می‌داد که الیزابت خوشبختی‌اش را باور کرده است. او را مثل مادیان سربه‌راهی که مانعی را پشت سر گذاشته و به شکل حیرت‌آوری از آن دور شده و آرام گرفته است، با گفتار نوازش می‌کرد. اما الیزابت دیگر نمی‌خواست او را در زندگی خصوصی‌اش دخالت دهد. نه او را و نه هیچ‌کس دیگر را. هدف نهایی این مراقبت‌ها جز سلب استقلال از او نبود. لوس خودش به تنهایی تصمیم گرفته و انتخاب کرده بود. چرا با او مثل خواهرش رفتار نمی‌کردند؟

به یاد آورد که ژرار لبه تخت و در کنارش نشسته و با مهربانی تصنعی با او حرف می‌زد: «همین که دودل هستی نشان می‌دهد که تیه را دوست

نداری. و چون او را دوست نداری حق نداری با او ازدواج کنی. این خیانت به او و خیانت به خودت خواهد بود.»

ژرار به گونه‌ای خشمگین می‌شد و اخطار می‌داد، که باید بی‌هیچ تردیدی مطابق میل او رفتار می‌کرد. اما حرف‌های ژرار در عین حال خیلی عقلانی، دوستانه و جدی به نظر می‌رسید. به او نمی‌آمد که بتواند دروغ بگوید یا اشتباه کند. به علاوه، این حقیقت بود که در آن هنگام ژوزف تیه را دوست نداشت. این حقیقت بود که با او کسل می‌شد. فکر این که زن او باشد، به مقتضای زمان گاهی خوب و گاهی بد به نظرش می‌رسید. این متارکه، این جدایی و ازدواج ناگهانی لوس لازم بود تا او بر امتناع خود تأسف بخورد. و حالا بعد از گذشت کمتر از سه ماه نمی‌توانست به ژوزف فکر کند بی آن که قلبش به تپش نیفتد.

ژوزف پانزده سال از الیزابت بزرگتر بود. کمی می‌لنگید. قضاوت ژرار درباره او توهین آمیز بود. بدون دقت و بدون تحقیق. حتی گفته می‌شد که او از قبل مغازه خانواده فون سک که آن را اداره می‌کرد مال و منالی به هم زده است. اما این انتقادهای جلوی خاطره سنگین صورت خسته و فرسوده‌ای که در روشنایی اخرای رنگ بار به طرف او می‌چرخید و با صدایی غمبار زمزمه می‌کرد را نمی‌گرفت: «شما را درک می‌کنم، الیزابت!» در عین حال انگشتان مردانه‌اش با ناخن‌های کوتاه و پوست چروک، چپیس‌ها را در فنجان خرد می‌کرد. الیزابت در آن لحظه به طرز شگفت‌انگیزی خود را محبوب و دوست داشتنی احساس می‌کرد. می‌دانست که معمولی‌ترین حرف‌هایش در این شکار غیرطبیعی، با آن پیشانی کوتاه که جلوی او نفس نفس می‌زد تأثیر می‌کرد. دلش برای او می‌سوخت. با این حال با آرامش سنگدلانه‌ای ادامه می‌داد:

- من همیشه به شما به عنوان یک دوست نگاه کرده‌ام. حتی از پیشنهادتان غافلگیر شده‌ام...

قبل از رفتن دستش را به سوی او دراز کرده بود. تیه این دست را با ناشی‌گری و شیرجه‌ای از بالاتنه بوسیده بود. لیوانی به دامن کتش برخورد کرده بود و روی میز غلتیده بود. گارسون با عجله آمده بود. الیزابت گفته بود:

- ولش کنید، مهم نیست.

ژوزف چه قدر باید رنج کشیده باشد! او هنوز هم خیلی رنج می‌کشید! او را در مغازه پرگرد و خاک انباشته شده از کارتن‌ها به یاد می‌آورد، یا در اتاق کوچکی که همیشه برایش تعریف می‌کرد. خوراک سرد روزانه‌اش روی میز، انتظارش را می‌کشید. خدمتکار نامه‌ای را آهسته زیر میز قرار می‌داد. قهوه جوش روی اجاق رومیزی صدا می‌کرد. گوینده رادیو با آب و تاب، ترجیع‌بند اپرایی را شرح می‌داد. او می‌نشست، می‌خورد، سیگار می‌کشید. سرگردان و کلافه. چقدر تنها! چقدر تنها!

الیزابت با میلی شدید و تأثرآور چنان برای او دل می‌سوزاند که چشمانش تار شد و بغض مطبوعی گلوش را فشرد. نیازی دیوانه‌وار برای دیدن او، تسلی دادنش و راضی کردن خودش، او را به هیجان می‌آورد. می‌توانست درباره ازدواج لوس با او صحبت کند. اما تیه خود را گرفتار مشتی معذورات کرده بود. لابد از ملاقات با الیزابت می‌ترسید. حالا بدون شک سعی می‌کرد او را فراموش کند. همه چیز بطور کامل پایان یافته بود. نباید این طور می‌شد. او لوس نبود تا با اولین کسی که از راه می‌رسد ازدواج کند. او از سرخشم و عطش عقب نشسته بود و موجب تنهایی خود شده بود.

لوس؟ او در این لحظه کجا بود؟ او همراه پل در هتل‌های بزرگ و نیز اقامت داشت. یک اتاق، یک دستشویی، یک تخت‌خواب، صدای یک مرد در گوشش.

«چرا او؟ چرا او و نه من؟ او از من کوچکتر است. او احمق است. او نمی‌تواند مردی را خوشبخت کند. در حالی که من، من...!»

بلند شد و خودش را در رختخوابش انداخت. بازوانش را چلیپا کرد و صورتش را در متکا فروبرد. صورتش می‌سوخت و خون در رگ‌های به هم فشرده‌اش می‌پیچید. اما گریه نمی‌کرد. گلایش منقبض و چشم‌هایش خشک بود. با صدایی فروخورده سکسکه می‌کرد.

انگشتان استخوانی تیه، در حال خرد کردن حلقه‌های سیب‌زمینی سرخ کرده در فنجان! این خیالبافی‌های پوچ چه فایده داشت؟ با این حال نمی‌توانست از آن رها شود. دیدن دوباره دست‌های زمختی که چیپس‌ها را خرد می‌کرد بسیار دلپذیر و خیلی اندوهبار بود. اما او با حرف‌های احمقانه‌اش شانسش را از بین برده بود و برای هردوشان بدبختی رقم‌زده بود. وقتی که ژوزف به او نزدیک می‌شد بوی دود و عرق بدن را احساس می‌کرد. بوی یک مرد. و لوس در چنین بویی می‌خواید و زندگی می‌کرد. این غیرمنصفانه بود. او سهم خوشبختی‌اش را می‌خواست. آن را فوراً می‌خواست. چه اهمیتی داشت اگر شخصیتش را هم قربانی می‌کرد، همان‌طور که ژرار آن را تهدید کرده بود. خرف شدن از شادی می‌بایست دلپذیر باشد؛ فرمان بردن، شبیه به کسی شدن، گدایی کردن در حماقتی دردآلود، داشتن یک صاحب.

الیزابت مغرور و لجبار، الیزابت مقاوم، یک صاحب طلب می‌کرد!

کنار تخت نشست. شیشه گنجه تصویر او را منعکس می کرد. دختری بلندقد با موهایی به هم ریخته، دامنی فروافتاده تا زانوها و بازوانی آویخته، با صورتی مرمری که به لوحی رنگ پریده می ماند. گویی که از جنگیدن با حریفی نیرومند و جذاب بازگشته بود.

اکنون به آرامش تشویق می شد. تا سه روز دیگر، تیه طبق معمول برای بازگرداندن حساب های ماهانه مغازه باز می گشت. او می توانست قبل از ساعت شش اداره را ترک کند، با تاکسی به خانه برگردد و با تیه مهربانانه صحبت کند. در این صورت آیا ممکن بود او متوجه شود که الیزابت از رفتارش پشیمان شده است؟ آیا ممکن بود ژوزف تقاضای دیداری دوباره بکند؟

صدای قدم هایی در راهرو نزدیک می شد. او با یک جهش بلند شد. وقتی که خانم فون سک در را باز کرد، دختر جوان پشت میزش نشسته بود. پشتش صاف و قیافه اش خونسرد بود و کتابی را جلوی روی خود باز کرده بود.

الیزابت کلاه و لباس ژوزف تیه را دید که در راهروی ورودی آویزان بود. ژوزف هنوز آن جا بود. رفت که او را ببیند. امشب هم وقتی از جلوی آینه هال می گذاشت، سرگوزن از کاه پر شده یک چشم از بالا خم شده بود. چیزی تغییر کرده بود. قدم اولش را با عادت کودکانه برداشت. بعد به طرف در جلو رفت و دستگیره چوبی را گرفت. احساس ضعف می کرد و قلبش به تندی می زد. تشویش سردی تمام افکارش را به هم ریخته بود. لنگه در را فشار داد.

با گشودن در، شوک اطمینان بخش و در عین حال هراسناکی را

احساس کرد. ژوزف تیه جلوی مادرش و پشت به راهروی ورودی نشست بود. ژوزف رویش را برگرداند. الیزابت این صورت نیرومند را که گوشت پریده رنگش مثل پاک‌کن انعطاف‌پذیر و چشمان زاغش کوچک اما سرزنده بود باز شناخت. موهای سیاهش بسیار کوتاه اصلاح شده بود. یک شانه‌اش نسبت به شانه دیگرش پایین‌تر بود. سیگاری از کاغذ بلال روی لبش دود می‌کرد.

- سلام الیزابت.

الیزابت با او دست داد. احساس کرد خواب می‌بیند. در فضای عجیبی قرار گرفته بود و به زحمت می‌توانست حرکاتش را کنترل کند. آهسته گفت:

- مزاحم شما نیستم؟

ژوزف تیه سرش را تکان داد. مادرش هم سرش را تکان داد. ناگهان احساس کرد که فاجعه‌ای در حال رخ دادن است. چیزی که از آن اطلاعی نداشت. از دانستنش می‌ترسید. حالا خانم فون سک با لحنی معصومانه می‌گفت:

- می‌دانی آقای تیه به من چه می‌گوید؟ یک کار خیلی جالب در شهرستان به او پیشنهاد شده، بنابراین او می‌خواهد مدیریت مغازه را به کسی دیگری واگذار کند.

الیزابت خیال کرد اشتباه شنیده است:

- چه طور؟

تیه گفت:

- بله، من جانشینی معرفی خواهم کرد.

الیزابت مبهوت و سرگردان شده بود. به دشواری نفس می‌کشید. از

سرتاپا می لرزید. در چند ثانیه همه چیز زیر سؤال رفته بود. او درست در موقعی می گریخت که الیزابت امیدوار بود دوباره عشقش را به دست آورد. همان موقعی از الیزابت فرار می کرد که او پذیرفته بود به وی تعلق داشته باشد. ترک پاریس و صرف نظر از مدیریت مغازه خانواده فون سک به معنی تمایل ژوزف به فراموش کردن الیزابت بود. او این راه را پیدا کرده بود و آن را ترجیح می داد.

تیه با صدایی دورگه و موقر گفت:

- پسر خیلی خوبی است. او دوست پسر عمویم آندوش...

خانم فون سک حرفش را قطع کرد:

- شما باید می ماندید. من خیلی به کار کردن با شما خو گرفته بودم. من کاملاً به شما اطمینان داشتم. این حساب و کتاب ها هم فقط بهانه ای برای دیداری دوستانه است. آقای که درباره او با من حرف می زنید بدون شک آدم درستکاری است اما او را نمی شناسم. من مجبورم او را زیر نظر بگیرم و شما خوب می دانید که من از این کار عاجز هستم...

این چانه زدن های احساساتی چه فایده داشت. هیچ کس نمی توانست تیه را از تصمیمش بازگرداند. یک نگاه دقیق به تیه این موضوع را روشن می کرد: این صورت منقبض که نشان از اراده ای محکم داشت، این اندامی که یک جا روی صندلی کپه شده بود و این مشت های بسته شده روی زانو ها.

به دیوار تکیه داد. سرش گیج می رفت. ژوزف آن جا بود، نزدیک او. دلش می خواست دستش را دراز کند و او را لمس کند. این آخرین دیدارشان بود. او انتظار آشتی درخشانی را داشت و حالا چیز دیگری به وقوع می پیوست: آینده ای بدون او. روزهای خاکستری اداره. شام

خوردن‌های دورمیز و ژرار که بین دو لقمه بلغور می‌کرد: «شما این کلمات قصار نیچه را خوانده‌اید؟» شب‌نشینی‌های خانوادگی در سالنی که در جهالت‌ها محصور شده بود. و بالاخره، تنهایی غیرقابل تحمل در اتاقش: این تخت‌خواب تنگ، گنج‌های آینه‌داری که جز آویزان کردن لباس‌های او به هیچ دردی نمی‌خوردند، یک دستشویی که جز وسایل توالت او در آن چیز دیگری وجود نداشت. خواب خوش شب و انزوای مفلوکانه و پیردخترانه!

خانم فون سک هم‌چنان با لحن تضرع‌آمیزی پرگویی می‌کرد:
- شاید از حقوق‌تان ناراضی هستید؟

- موضوع این نیست...

- در اوضاع فعلی تجارت...

اگر خانم فون سک نمی‌رفت؟ اگر او آنان را با یکدیگر تنها نمی‌گذاشت؟ الیزابت باید او را تهدید می‌کرد، باید می‌گریه و صدای بی‌شور و شوقی که بر همان مضامین پافشاری می‌کرد.

- مطمئناً این شغل آتیه‌داری نیست ولی من امیدوار بودم...

ژوزف شانه‌اش را بالا انداخت. ساعتش را نگاه کرد. این پایان کار بود. اگر هم با او تنها می‌شد حرفی برای گفتن نداشت. شاید همین بهتر شد که مادرش با او صحبت کرد.

شقیقه‌هایش تهی شده بود و درد می‌کرد. روشنائی، چشم‌هایش را آزار می‌داد. او درکی از خودش نداشت مگر از طریق خنکی خالص و یکنواخت دیوار پشتش. فقط یک آرزو داشت: او برود. به این ترتیب می‌توانست راحت شود. می‌توانست فکر کند. اما چرا می‌خواست که او زود برود؟ اگر او همچنان می‌ماند، فریاد می‌زد، فرار می‌کرد، می‌افتاد! اما

مگر این آخرین لحظاتی نبود که در کنار او می‌گذرانند؟ باید آرزو می‌کرد که او بیشترین زمان ممکن را در سالن باقی بماند. نه، او نباید برود! او نباید برود!

وقتی که ژوزف برای خدا حافظی کردن بلند شد، آهسته و به سختی از دیوار دل کند. سعی کرد حالت طبیعی به صورتش بگیرد و توانست خویشتنداری مناسبی از خود نشان دهد.
خانم فون سک گفت:

- قبل از رفتن تان دوباره به دیدن ما بیایید. اما نه فقط برای معرفی کردن جانشین تان. الیزابت، آقای تیه را همراهی کن.

در حال، بدون نگاه کردن به الیزابت، پالتو و کلاهش را از جارختی برداشت. بدون شک این آخرین حرکات او بود که الیزابت می‌دید. آنچه که او در شب‌های تنهایی‌اش به یاد خواهد آورد. ناگهان به یاد آورد که به خودش قول داده بود که به هنگام خروج از اتاق به آینه نگاه کند. «چیزی عوض خواهد شد...»

این یادآوری منقلبش کرد. یک قدم به طرف او رفت. با صدای بدون طیننی گفت:

- به خاطر من می‌روید؟

این او بود که حرف زد؟ ژوزف دستش را روی دستگیره در گذاشت و برگشت. الیزابت در تاریکی، صورت رنج‌کشیده و چشم‌های تنگ مرطوب و دهان باز او را دید. گفت:

- بله

- این کار را نکنید.

- چرا؟

- چون من این را می خواهم.

حالا آن قدر به او نزدیک شده بود که نفسش را و بوی لباسش را احساس می کرد.

- چه چیزی نصیب شما خواهد شد، اگر بمانم؟

- حضور شما.

- شما دیگر هرگز مرا نخواهید دید.

- من می خواهم دوباره شما را ببینم.

از گفتن این کلمات، شرمندگی غیرقابل انکاری احساس می کرد. اما باز هم این سخنان برایش مطبوع بود. دوباره زمزمه کنان گفت:

- من باز هم شما را خواهم دید، این طور نیست؟

ژوزف پالتو و کلاهش را روی صندلی انداخت. دست لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت. ناگهان یاد فروشنده بیچاره مغازه افتاد. زن سیاه، لاغر و فاسدی که بعد از جواب ردّ الیزابت انتخاب کرده بود. مارسل او دی پیا. باید با او قطع رابطه و در صورت لزوم او را از مغازه اخراج می کرد. تیه آه کشید:

- چرا حالا این را به من می گوید؟

- خیلی دیر شده؟

- نه، اما...

- فردا ساعت شش وقتی که از اداره بیرون می آیم آن جا باشید. حالا

بروید.

ژوزف دست های الیزابت را گرفت و با چشمان وحشت زده و شاد به او نگاه کرد. با حیرت عمیقی او را لمس کرد. بعد انگشتان بلند مرتعش و مچ لاغر او را بوسید. الیزابت با صدای بسیار آهسته ای گفت:

- بروید... بروید...

الیزابت در اوج قدرت بود.

ژوزف رفت و او احساس کرد که در روی سرش خراب شده است.

۳

ژرار کاغذ را پاره کرد. آنرا مجاله کرد و در سبد انداخت. از ترجمه راضی نبود. او دقت در جزئیات از نوع شخص دوم را در رمانهای مبتذل، تقبیح می‌کرد. اما ترجمه برای او بهانه‌ای بود که در خانه بماند. با توسل به این بهانه، خود را برای خلق اثری عظیم و متفاوت آماده می‌کرد که با اطمینان آنرا در خود می‌پروراند.

خودش را به پستی صندلی چسباند. بیرون هنوز هوا روشن بود، اما پنجره‌ها را بسته و لامپ را روشن کرده بود. وقتی به روشنایی روز نگاه نمی‌کرد، خود را فارغ از دنیا می‌دید. اشیایی که او را احاطه کرده بودند برایش حکم موجودات زنده را داشتند: جمجمه گچی که حلقه‌های بی حرکتش را قبلاً با مرکب سیاه کرده بود، کتاب‌هایی که در اندازه‌های مختلف تنگ هم قرار داشتند. کاغذهای پراکنده روی میز...

اتاق، مثل یخبندانی سرشار از سکوت بود. هیچ صدایی از آپارتمان نمی‌آمد. خانم فون سک به میهمانی رفته بود. الیزابت در اداره و

ماری کلود در مدرسه لوور بود. ژرار ساعت بازگشت آنها را می دانست. برخاست و به راهروی سرد و بی روح رفت. در این راهرو بود که او و خواهرانش چند روز بعد از مرگ پدرشان دچار توهم شده بودند. الیزابت که آن روزها ده سال داشت گفته بود در اتاقی که مرده آخرین شبش را در آن گذرانده بود، بارها لکه های خون دیده است. هرچند که او را از ورود به اتاق آقای فون سک منع کرده بودند، ولی همراه ژرار به آنجا خزیده بود. پنجره ها بسته بودند. هوا بوی گنجه های قدیمی را می داد. تابلویی را کج آویزان کرده بودند. ژرار احساس کرده بود که رد تیره رنگی را روی کاناپه چرمی دیده است و فریادکشان فرار کرده بود. این اتاق، بعدها به لوس و ماری کلود داده شد.

در راهل داد. رختخواب لوس به زیرزمین برده شده بود. و ماری کلود به جای آن دو میز کوچک گذاشته بود که بین آنها پر بود از مجله های سینمایی و دفترهایی که با پارچه صحافی شده بودند. روی دیوارها عکس هنرپیشه ها از تولیدات «رادو دولامدوز» و «آن لوهان دوپروزرپین» قاب شده بود. در شکاف قاب آینه، کارت دعوت ها، تعمداً، نامنظم نصب شده بود. روی میز، گرامافونی قرار داشت. (مدتی بود که ماری کلود قصد داشت به وسیله لینگافن، زبان یاد بگیرد) در طرف دیگر یک کلکسیون کامل مدادتراش از هر فرم و رنگی دیده می شد که ماری کلود با آنها در بیهودگی کودکانه ای سیر می کرد. وقتی آنها را به دوستانش نشان می داد می گفت: «این ناز نیست؟!» سگ کوچک پشمالویی، با گوش های پاره شده روی صندلی قرار داشت. کسی نباید به آن دست می زد و اگر نه او با فریادهای بلند می شورید: «مارتوم - ژروم را راحت بگذار!»

اتاق نمایانگر شخصیت دختر جوان بود. احمقانه، پرادعا، و مثل

آرزوها فریبنده. او سوداهای جنون آمیزی را نسبت به زیباترین مردهای دنیا در دل می پروراند و مشتاقانه وصال آن‌ها را طلب می کرد. اشتیاق شدیدی به یاد گرفتن زبان یوگسلاویایی داشت و موضوعات بی ارزش رازآلود و بچه گانه‌ای در دفتر خاطراتش می نوشت. ترس دلپذیری نسبت به آینده داشت و در عین حال اطمینان داشت که برای خودش کسی است. اتاق بعدی به الیزابت تعلق داشت. اتاقی روشن با پرده‌های شق و رق و پارکت لخت. آرایشی رهبانی که به محض ورود خودنمایی می کرد.

ژرار به گنجه تکیه داد و یک لحظه چشمانش را بست. او دوست داشت در غیبت خواهرانش به اتاق‌های آن‌ها سرک بکشد. زندگی خصوصی آن‌ها به نظرش عجیب می رسید. فضایی که در آن زندگی می کردند. هوایی که در آن نفس می کشیدند، یقیناً برای او آزاردهنده بود. اما برای شناختن آن‌ها چه کار دیگری می توانست بکند! بدون حضور ژرار، آنان با هزاران خطر آشکار مواجه بودند. کودکی‌شان را به یاد می آورد. وقتی از پله‌ها پایین می آمدند یا از خیابان عبور می کردند، او می ترسید. همیشه خیال می کرد که حواس آن‌ها پرت است. قدم‌ها را اشتباه برخواهند داشت، پای‌شان پیچ خواهد خورد و به زمین خواهند افتاد. هنوز هم چنین تصویری داشت. مخصوصاً الیزابت او را نگران می کرد. نسبت به او مطمئن نبود و دست از اعمال قدرت برای او برنمی داشت. شب قبل، وقتی سرمیز، بحث رفتن ژوزف تیه بود، در شادی‌اش اغراق کرده بود تا بهتر بتواند رفتار خواهر بزرگش را زیر نظر بگیرد. ماری کلود زیر لب گفته بود: «تو چه قدر می توانی بد باشی!» در عوض، الیزابت هیچ ناراحتی آشکاری نشان نداده بود، او مقاوم، خاموش و زیرک، در ورای این گفتگوها سیر می کرد. گویا ژوزف تیه اصلاً

برایش مهم نبود. در واقع شاید به دانستن این بدبختی اهمیت نمی داد. این رفتار عاقلانه اش ژرار را مشوش می کرد. رفتاری که خیلی زیبا بود اما چیزی را پنهان می کرد. و حالا دوباره تردید عذاب آور شب قبل به او هجوم می آورد. در واقع با این موضوعات نگران کننده، خودش را می کاوید، به طوری که آرامش از او سلب شده بود. به اتاقش برگشت و خود را روی تخت خواب انداخت.

ناگهان خاطره یک شب تابستانی را به یاد آورد که وین یرال به بهانه این که افق دید او را باز کند و او را با احساسات جدید بیاراید، او را با خود به خانه ای در بولوار شاپل برده بود. دخترها لباس های اجق و جق پوشیده بودند، می رقصیدند و کفل های شان مثل کفل اسب می لرزید. هوا از بوی عطرزانه و پودر آکنده بود. وین یرال با حالتی وسوسه آلود و بی شرمانه و با تفرعنی مسرورانه، چرخ خوردن این گله رقت انگیز را تماشا می کرد. ژرار، اتاق کوچک کم نور و صورت ناشناسی را که روی سینه اش خم شده بود، دوباره به یاد آورد. چشمان درشتی که خسته بودند، پوستی که از سرخاب، سنگین به نظر می رسید، دهان بزرگ و بازی که از ماتیک ترک خورده بود و به شدت بوی دود و گوشت می داد.

صدای گرفته ای به طور یکنواخت، مثل ذکر طولیلی تکرار می شد:
- عصبانی نشو عزیز... درست می شه... تو با سرو صداهای این طوری باید خوش بگذرانی!... سیگار می کشی؟... نه؟... می خواهی بروی؟...
به سرعت این تصویر را از ذهنش دور کرد. آه و ناله نفرت انگیزی که در فکرش ادامه می یافت. نه! عشق، وادی این اطوارها نبود. زن، هیولایی غرق در عیاشی و مطیع احساسات نیست. این رقص جفتک چارکش وصال نبود. با قلبی تاریک و چهره ای روغن مالی شده در برابر اندامی

قرار گرفتن همه اندیشه را زایل می‌کند.

بین دو انسان برگزیده مسلماً هماهنگی اسرارآمیز امیال غریزی و بالاترین تمایلات قلبی ایجاد می‌شود. غریزه، به وسیله جاذبه‌ای شگفت‌انگیز متعالی شده است. زن و مرد می‌توانند بر نفس‌شان حاکم باشند بی آنکه توانمندی غرایزشان قربانی شود. لوس این واقعیت ابتدایی را نفهمیده بود. اما بعدها از این بابت پشیمان خواهد شد. (شاید هم الان پشیمان شده باشد) «پل عاشق من است! من عاشق پل هستم! از خوشحالی دیوانه شده‌ام!...» این کلمات! این کلمات! آه! اگر لک سان می‌توانست ازدواج خواهرش را به هم بزند، او آن‌ها را تشویق به وصلت می‌کرد. اما لک سان علیرغم ثوری‌های رنگارنگش ناتوان بود. اعتماد به تقدیر، یک روش شکست خورده است. باید این موضوع را به او می‌گفت. دفتر یادداشت را برداشت و جمله را نوشت.

چهار دیوار. پنجره‌ای نیمه‌باز. مست از انزوا. تنهایی در انسان حس نبوغ ایجاد می‌کند. اما حضور بیگانه‌ها ما را با معیارهای حقیرانه‌شان سازش می‌دهد. در جدا شدن از دیگران، با همه سروصدایش، با همه ادا و اصولش، قدرتی وجود دارد که ما را بلند می‌کند و به سطح واقعی مان می‌رساند! این همان خوشبختی متعالی است. اطمینانی نیروبخش. تموج آرام مراقبه. بی هیچ تردیدی. بی هیچ حسرتی و بی هیچ توقعی.

لک سان گفته بود: «خدا در امور شما دخالت دارد.» نه، هیچ قدرت ملکوتی در این سعادت نقش بازی نمی‌کند. این با کاری توان‌فرسا ممکن می‌شود.

قلبش تند می‌زد. خیس عرق بود. هرچند که فعالیت نکرده بود. عرفان لک سان کمی کوتاه‌بینانه بود. خدا در زندگی روزمره دخالت

نمی‌کند. او نهایتاً مسائل مهمی را که مسبب سقوط است گوشزد می‌کند. در این مجموعه، انسان آزاد است تا راهش را آن‌طور که می‌خواهد ترسیم کند.

سیگاری روشن کرد. دود به طرف پنجره نیمه‌باز جریان یافت. تمام اعمال ما نیز به همین شکل به سوی هدف جاری می‌شوند. اما این به ما بستگی دارد که چه مقدار از مسیر منحرف شویم. در تاریکی بلعنده، یک نسیم و هزار نقش و نگار، می‌تواند این شط بخارآلود را پیش از رسیدن به مقصد، آشفته کند.

به پنجره نزدیک شد. دوباره حائل پنجره را هل داد. تاریکی سرد و گسترده را استنشاق کرد. میدان وس‌ژس و فضای سبز آن گیاهان متنوعی داشت. خانه‌های کوچک، منظم و مستطیل شکل، با روشنایی ملایم پنجره‌هایش به نظر می‌رسید که در دورانی دیگر فرو رفته است.

او خود را از به یاد آوردن آثار تئوفی گوتیه، هوگو، ماریون دلورم، منع کرده بود. او از جایگاه مشترک ادبی بیزار بود. باید کار می‌کرد. خلق می‌کرد و با اثری جدید طرح نوینی ارائه می‌داد. فردا، رساله فلسفی‌اش را درباره بدی شروع می‌کرد. گفتار اول: «بدی و خوبی، با مطبوع بودن و نامطبوع بودن خویشاوندی دارد» شوکی شدید و زیبا. باد تنیدی گونه‌هایش را خنک کرد.

همان‌طور که از پنجره دور می‌شد ناگهان دو سایه آشنا را دید که از طرف محوطه سبز ظاهر شدند و با قدم‌های آهسته به طرف طاقی‌ها پیش رفتند. با یک جهش خود را عقب کشید.

الیزابت و تیه بازو به بازو، مثل عاشقان اسهال گرفته! پس الیزابت او را دوباره دیده است! پس او را دوست دارد! این منظره تمام نیروی زرار را

تحلیل برد. گوش‌هایش سوت کشید. قلبش فشرده شده و به شدت می‌تپید. مثل این‌که قله‌ای را صعود کرده باشد.

مدتی طولانی به میز تکیه داد. سرش را بالا گرفت و پلک‌هایش مرتب به هم می‌خورد. خباثت برروح و احساسش خیمه زد.

خانم فون سک داخل اتاقش شد، کلید برق را چرخاند و سرجایش خشکش زد. ژرار جلوی او بود؛ دست‌ها در جیب، چهره‌ای رنگ‌پریده و منقبض، نگاهی خیره. دسته باریکی از مو روی پیشانی‌اش آویزان بود. او به محض خوردن دسر، به بهانه به پایان رساندن کارهای ضروری‌اش، اتاق غذاخوری را ترک کرده بود. خانم فون سک پرسید:

- این جا چه می‌کنی؟

- در را ببند، با تو حرف دارم.

خانم فون سک حدس زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد. با عجله در را بست. ژرار سیگاری روشن کرد. مادرش دوست نداشت سیگار کشیدن ژرار را ببیند، اما از تذکر دادن به او منع شده بود.

- تو می‌دانی که الیزابت دوباره تیه را دیده؟

او با صدایی آرام حرف می‌زد.

خانم فون سک سبکبارانه آهی کشید. همان بود که حدس می‌زد!
- الان این را به من گفت. حتی به نظر می‌رسد که ژوزف قبول کرده که مدیریت مغازه را حفظ کند.

ژرار پوزخند زد:

- من به سر او قسم می‌خوردم! او ترجیح داده بدون حضور من موضوع را با تو در میان بگذارد. او ترسو، اما خیلی زرنگ است. چه جوابی به او

دادی؟

- من خیلی خوشحال شدم. چون که رفتن ژوزف تیه مرا به زحمت می انداخت.

- لابد الیزابت به او اصرار کرده که از تصمیمش برگردد.
- احتمالاً.

چروکی از سرتنفر بر لب های ژرار آشکار شد:
- این نفرت انگیز است.
- چرا؟

- حالا ژوزف چه فکری می کند؟

- که ما دوباره او جلسه گرفته ایم.

- الیزابت برای او جلسه گرفته است!

- و ما چه موقع نشست خواهیم داشت؟

ژرار مشتش را روی میز کوبید:

- چه طور چه موقع؟ با چنین کاری او یقیناً الیزابت را زیر فشار خواهد

گذاشت. دوباره از او تقاضای ازدواج خواهد کرد و این احمقی که من می شناسم این بار تسلیم خواهد شد.

خانم فون سک روی صندلی راحتی اش نشست و آهسته گفت:

- داد نزن. صدایت را می شنود.

- او چه کار دارد می کند؟

- توی اتاقش است. حتماً خوابیده.

او غرید:

- او می خوابد، و دعای خیر تو، مثل توشه راه او را بدرقه می کنه،

چه قدر رقت انگیز!

- من این را بد نمی بینم.

- تو نمی بینی، تو اصلاً نمی بینی!... در مورد لوس تو اصلاً ندیدی. تو خیال می کنی وظیفه ات این است که سه تا دخترت را هرچه زودتر در آغوش ها و در رختخواب هایی که گسترده شده اند جابدهی!...

- ژرار!

ژرار صدایش را تا حد پیچ پایین آورد:

- تو آن ها را مثل لنگر رها می کنی بدون این که بررسی که کجا فرومی افتند.

ژرار می خواست جانب اعتدال را نگه دارد اما جنون مفرطی او را شکنجه می داد:

- تو با لبخند خوش بینانه تاجری حرفه ای، بچه های را بدبخت می کنی.

- خفه شو. تو دیگر نمی فهمی چه داری می گویی!

خانم فون سک، پریشان و بغض آلود، سر بزرگش را تکان داد و دست هایش را به هم جفت کرد.

ژرار به خاطر حرفی که به او زده بود فوراً خود را سرزنش کرد. مادرش سزاوار چنین جمله ای نبود. ژرار کاملاً ناشیانه عمل کرده بود. بهتر بود او را با ملایمت قانع و با استدلال آرام کند. اما چگونه برخشمی که صرفاً به خاطر فکر این ازدواج او را ازپا می انداخت، غلبه کند؟ چگونه می توانست به شکلی قابل فهم ثابت کند که او برایش ارزش زیادی داشت؟

کنار مادرش روی صندلی نشست. اتاق باوجود گل های کاغذی و مبیل های بی ارزشش که از چوب درخت ماهون بود، غیرطبیعی و بیش از

حد مرتب جلوه می‌کرد. مثل دوران کودکی‌اش رایحهٔ ادوکلن و سیب‌های لک‌زده به‌مشام می‌رسید. رختخواب جمع شده بود. روی متکا پیراهن صورتی بزرگی پهن بود. «ما مجبوریم روی پاهای خودمان بایستیم.» او به‌یادش آمد وقتی که شانزده سال قبل مادرش این جمله را گفته بود روی پاهایش برآمدگی‌هایی به‌اندازهٔ ساچمه ایجاد شده بود. او به‌این خاطرهٔ روزگار دور لبخندی زد و دستش را روی دست مادرش گذاشت.

- گوش کن مامان.

خانم فون سک ناگهان از جایش پرید. انگار که ترسیده بود! برای ژرار تسلط بر مادرش، هم مطبوع بود و هم هراسناک. با لحن مهربانی ادامه داد:

- من مدت زیادی به‌این موضوع فکر کرده‌ام. ما حق نداریم اجازه بدهیم که الیزابت با این مرد ازدواج کند.

- او آزاد است که انتخاب کند.

- مسلماً. اما در این شرایط، او دیگر به‌آزادی این انتخاب فکر نمی‌کند. ازدواج لوس، آتش در انبار باروت انداخته. الیزابت از اینکه لوس از او پیشی گرفته رنج می‌برد و از این‌که لوس پیش از او رفته خود را سرزنش می‌کند. او می‌ترسد پیردختر بماند. این دیگر برای او عشق نیست. این خودخواهی است. او می‌خواهد با اولین کسی که از راه می‌رسد برود. این خودخواهی است. یک خودخواهی رقابت‌آمیز، مثل یک مسابقه ورزشی... اگر او تیه را دوست داشت، چند ماه پیش به‌او جواب رد نمی‌داد...

- این تو بودی که او را نصیحت کردی.

- او به نصیحت‌های من تسلیم شد، زیرا آن‌ها را عاقلانه دید.

خام فون سک صورتش را به‌دقت با دستمال خشک کرد. هربار که

پسرش سعی می‌کرد او را قانع کند، از قبل خودش را مجاب شده احساس می‌کرد. جملات این مرد جوان مثل توری روی او پرتاب می‌شد و ذره ذره او را از حرکت باز می‌داشت. با این حال او به شکل آبرومندانه‌ای از این تور می‌گریخت:

- با مخالفت ما او بعدها مدعی خواهد شد که...

- تو خیال می‌کنی که مدعی‌تر نخواهد شد وقتی که مستی اولیه‌اش فروکش کند و خود را رودررو با مردی ببیند که از سر خشم با او ازدواج کرده است!

ژرار قطعاً اشتباه می‌کرد اما خون فون سک نمی‌دانست چرا و هیچ جوابی برایش پیدا نمی‌کرد. او گفت:

- با این حال... با این حال...

ژرار بلند شد:

- تو باید با او صحبت کنی...

خانم فون سک با جد و جهدی قابل توجه اما بی‌ثمر دوباره برآشفته:

- به هیچ وجه! این دختر جوان گناه دارد. من نمی‌خواهم او را برنجانم.

اما حالا صدای ژرار به زمزمه تسکین‌ناپذیری تبدیل شده بود:

«باید تصمیم دیگری گرفت... زندگی را بارفتار عجولانه هدر نده...»

مسئولیت آن‌ها به عهده توست...» و این دستورالعمل که به آن علاقه

داشت: «ما به یک کور به هنگام عبور از خیابان کمک می‌کنیم...». او برای

همه چیز جواب داشت.

خانم فون سک تمام بصیرتش را به کار برد و بادقت همه چیز را

موردنظر قرار داد و به این نتیجه رسید که ژرار حق دارد چون که خودش را

آماده اطاعت از او احساس می‌کرد. و چرا ژرار حق نداشته باشد؟ او

خواهرانش را دوست داشت و خوشبختی آنها را می خواست. از نزدیک، صورت رنگ پریده او را نگاه کرد که اراده فوق العاده ای از آن نمایان بود. صورتی که چشمان صاحب آن، چشم های او را ترک نمی کردند. ولی چون مغلوب شده بود دیگر نمی ترسید. حدس می زد که او عصبی است و تعادلش را ازدست داده است. به طور مبهمی دلش برای او می سوخت. ژرار گفت:

- فردا می توانی با او صحبت کنی، مثلاً بعد از شام...

- او به حرف من گوش نمی دهد.

- او دفعه اول به حرف من خوب گوش کرد!

امید شرمسارانه ای در دل زن ساده دل نقش بست:

- پس چرا خودت با او صحبت نمی کنی؟

- چون که به من اطمینان ندارد. او خیال می کند که من با تیه لج هستم. اما

تو همیشه در کنارش بوده ای، وساطت تو بهتر است.

خانم فون سک به دنبال جواب گشت ولی آنرا پیدا نکرد. مدتی طولانی زانوهایش را با دو دست مالید. ژرار نفس کوتاهی کشید. پیراهنش به زیر بغل هایش چسبیده بود، به سرپایین افتاده مادرش نگاه می کرد که با حالتی حاکی از اطاعت به فکر فرو رفته بود. فرق سر ظریفی، موهای مایل به خاکستری پیرزن را به دو قسمت تقسیم می کرد. پیشانی اش صاف بود. او دیگر رنج نمی کشید. او دیگر مقاومت نمی کرد. ژرار مسابقه را برده بود:

- می توانم روی تو حساب کنم؟

خانم فون سک پرسید:

- چه باید به او بگویم؟

۴

ژرار پشت میزش نشسته و در سکوتی که در آپارتمان طنین انداخته بود گوش‌ها را تیز کرده بود. اما از دور، حرف‌های الیزابت و مادرش را که از ساعتی قبل در اتاق کوچک بحث می‌کردند، تشخیص نمی‌داد. او زن بیچاره را خام کرده بود. مادرش حرف‌هایی را که ژرار شب قبل به او تلقین کرده بود، کلمه به کلمه و از حفظ بازگو می‌کرد. اما الیزابت می‌توانست از خودش دفاع کند. به هیچ چیز نمی‌شد اطمینان داشت. اضطراب هیجان‌آلودی او را تحلیل می‌برد. رب‌دو شامبر کهنه‌اش را که به رنگ بنفش تیره بود، روی زانوهایش کشید و جرعه‌ای از فنجان چای را که روی میز کارش بود نوشید. کاغذهای روی میز او را به خود جذب کردند. ترجمه را ورق زد ولی فوراً سرش را بالا آورد.

لامپ سبز آباژور، نوری شبیه به روشنائی زیردریایی را منتشر می‌کرد. تمام اتاق در این شب‌زنده‌داری سهیم بود. ساعت یازده بود. او، خواهر و مادرش را در تقابل و جنگ با یکدیگر می‌دید، اما هنوز فاتح میدان

مشخص نبود. کافی بود به چهرهٔ این دو نفر فکر بکند تا قلبش به تپش بیفتد و انگشت‌هایش در گونه‌های عرق‌کرده‌اش فروبروند. یکی منعطف، صادق و تضرع‌آمیز و دیگری مثل سنگریزه‌های ساحلی محکم بود. از درگیری آن‌ها نفس نفس می‌زد و از خستگی‌شان می‌لرزید. این جنگ را او راه انداخته بود و خود در آن حضور نداشت.

ناگهان، در جیرجیر کرد و صدای پای الیزابت در راهرو که نزدیک می‌شد به گوش رسید. ژرار خیال کرد که او به اتاقش برمی‌گردد. اما حالا او نزدیک‌تر می‌شد. روی زانوهای بی‌حسش بلند شد و می‌خواست به رختخواب بشتابد، دراز بکشد و خود را به خواب بزند. اما خیلی دیر شده بود. لنگه در به دیوار کوفته شد. الیزابت در آستانه در ظاهر شد و مثل خزنده‌ای تحریک شده، سرش بالا بود. بازوهایش از دو طرف اندام لاغرش آویزان بود. نگاه سرد، رنجیده و راستگویی در همان لحظه اول ژرار را تحت تأثیر قرار داد. او به طرف دیوار عقب عقب رفت. الیزابت با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالا نوبت من و تو است.

ژرار سرش را به معنی این‌که حمله را پذیرفته است خم کرد.

- من تکلیفم را با مامان مشخص کردم.

- آه!

- او فوراً فهمید که دروغ گفتن بی‌فایده است.

ژرار گفت:

- این را می‌دانم.

- این تو بودی که خواهش کردی عاقل باشم، این را انکار نکن. فکر

می‌کنم که انتظار داشتی به حرفت گوش کنم. دست تو برای من رو شده.

متوجه بدجنسی تو شده‌ام.

- من این را انکار نمی‌کنم.

- تو جرأت نداشتی خودت بیایی با من صحبت کنی.

- تو جرأت داشتی به من اعتراف کنی که تیه را دوباره دیده‌ای؟ بازی در

غیبت من شروع شده. دقیقاً به این علت که بدون من تمام شود.

الیزابت شانه‌های پهنش را بالا انداخت و سرش را تکان داد:

- این لفاظی‌ها را بگذار برای جروب‌های بیهوده‌ات با لک سان.

چیزی که من می‌خواهم به تو بگویم در چند کلمه خلاصه می‌شود. من

اجازه نمی‌دهم تو در مسائل دخالت کنی. فکر می‌کنم آن قدر بزرگ

شده‌ام که راهی را انتخاب کنم که خودم خوشم می‌آید. حتی امشب در

ساعت شش، تیه دوباره از من خواستگاری خواهد کرد و من تصمیم دارم

که به او جواب مثبت بدهم. من با تیه ازدواج خواهم کرد. برخلاف میل تو

با او ازدواج خواهم کرد. کنایه‌های تو، بدون شک مرا از تو دور می‌کند، اما

از او هرگز!

- با این حال کنایه‌های من چند ماه تو را از او دور نگه داشت، آیا حافظه

خوبی دارم؟

- چون که من او را دوست نداشتم.

- و حالا؟

- و حالا او را دوست دارم.

- این دوست داشتن، تو را یک مرتبه این طوری کرده؟

- بله.

- بعد از ازدواج لوس، جنون عروسی تو را گرفته است، تو

نمی‌خواستی از او عقب بمانی. تو به یک مرد احتیاج داری!

- سعی نکن احساساتی را که لیاقت درک کردنشان را نداری آلوده کنی!

- از این بابت خرسندم!

الیزابت دست‌هایش را روی پشته صندلی فشار داد و چوب صیقلی آن را مثل لوله اسلحه در دست گرفت. و ناگهان گفت:

- خوب گوش کن ژرار. من به خاطر مصالحه به این جا آمده‌ام. می‌خواستم به تو توضیح بدهم که تنفرت نسبت به تیه بی‌معنی است. تو حق نداری با کارشکنی علیه او، خوشبختی مرا خودخواهانه ویران کنی. برای آخرین بار از تو تقاضا می‌کنم که دست از این رفتار بی‌نهایت قبیحانه برداری. من هم همه چیز را فراموش خواهم کرد.

ژرار، بانتهای زیر، آهسته سوت زد. الیزابت ادامه داد:

- تو این کار را نمی‌کنی؟

- نه.

- هرکاری که لازم باشد می‌کنم. راهی جز رفتن برایم نمانده است. او یک قدم برداشت. ژرار گفت:

- راهی برای تو نمانده است جز آن که به من گوش کنی.

ژرار برای این که راه الیزابت را سد کند به چهارچوب در تکیه داد.

- تو جلوی بیرون رفتن مرا می‌گیری؟

- فقط برای اینکه به حرف‌های من گوش کنی.

ژرار به او نگاه کرد. الیزابت کمی بزرگ‌تر از معمول به نظرش آمد. مردمک‌هایش در تاریکی گودی حدقه‌ها قرار گرفته بود و نور لامپ، خم گیسوان گره‌خورده‌اش را شعله‌ور کرده بود. یک نفس عمیق، سینه‌اش را زیر لباس صافش ملتهب کرد. ژرار هرگز اینقدر محسوس درک روشنی از

نفرت پیدا نکرده بود. او گفت:

- تو در این لحظه از من متنفری الیزابت. با این حال من خوبی تو را می‌خواهم. خیال نکن که من با ازدواج تو مخالفم. بلکه من نمی‌خواهم که تو با تیه ازدواج کنی.

- او کاملاً برازنده من است!

- من نمی‌خواهم با او ازدواج کنی چون که او مناسب تو نیست.

- این من هستم که باید راجع به او قضاوت کنم.

- بدبختانه تو دیگر نمی‌توانی درباره او قضاوت کنی. به نظر می‌رسد که

او را دوست داری. بنابراین من چشم‌های تو را باز می‌کنم و تو دوباره کاملاً مجبور خواهی بود بفهمی که حق با من است.

- بگذار بروم ژرار.

- می‌ترسی که تو را از رویاهایت محروم کنم؟

- من می‌ترسم تو کلماتی را بیان کنی که بعداً از آن پشیمان شوی!

- از دلسوزی‌ات خوشم می‌آید ولی قانعم نمی‌کند. خوب به من گوش

کن الیزابت. وقتی که به ازدواج تو فکر می‌کنم، در یک طرف دختری جوان

و زیبا، باهوش، با فرهنگ، بارفتاری ممتاز را می‌بینم که در بالاترین جایگاه

ایستاده و در طرف دیگر...

- بس کن ژرار!

الیزابت این جمله را با صدایی گرفته فریاد زد. صورتش، زیر روشنایی

نور لامپ، کبود به نظر می‌آمد؛ ترسیده و ترساننده. ضربه به موقع وارد

آمده بود. ژرار از شادی می‌لرزید. چاک دهنش را کشیده بود و سماجت

می‌کرد، اما شدیداً مراقب تن صدایش بود:

- ... و در طرف دیگر، ژوزف تیه: مدیر مغازه ما، یک دکاندار بدون

معلومات، بدون ثروت، بی آتیه، بدون آداب دانی...

با هر جمله حدس می زد که او را به طور وحشتناکی زخمی می کند، الیزابت به او نزدیک شده بود. ژرار کاملاً از نزدیک پیشانی سفید او را می دید که سیاهرگ آن متورم بود. چشم هایش از خشم برق می زد. لب های نازکش به رنگ گل کاسنی بود و به سختی به هم فشرده می شد و گوشه لب هایش از عصبانیت می لرزید. گفت:

- تو آدم کثیفی هستی.

- تو فقط به آینده نزدیک چیزی فکر می کنی که جذب آن شده ای. اما به آینده دوری فکر کن که منتظر شماست. یک عمر زندگی کردن با تیه. موقع شام خوردن، با تیه. شب ها با او. نوازش های تیه. تیه به هنگام بیدار شدن، موها در خار و خاشاک، دهان بدبو، تیه با شورت...!

- خفه شو ژرار!

- تیه، سرمیز، حقه بازی های حقیرانه کاسبکارانه اش را برای تعریف می کند. با لب های چرب، و با پس مانده های غذا که روی قسمت جلوی شلوارش ریخته!

الیزابت به طرف در هجوم برد. ژرار مچ دست او را گرفت و فریاد زد:

- و قبل از خوابیدن، تیه کفش هایش را از پاهای چلاق قلابی اش در می آورد! او در تخت خواب...

الیزابت خودش را آزاد کرد و ناگهان به ژرار سیلی زد. ژرار دیگر تکان نخورد. سرگیجه ای همراه با ضعف و دل به هم خوردگی در خود احساس کرد.

در مقابل خود به چهره درخشانی نگاه می کرد که دیگر او را نمی شناخت. چهره ای که از نفرت زیبا شده بود. به نظر می آمد که نوری

روی لب‌های خاموشش می‌درخشید. ژرار احساس کرد زانوهایش دارند خم می‌شوند. با این حال توان زمزمه کردن را داشت:

- به هر حال تو حساب و کتاب‌های خودت را داشته‌ای، دخترم!

۵

خدمتکار، جلوی وین یرال در راهرو حرکت می‌کرد:
- آقای ژرار دیر نکرده است. اگر بخواهید می‌توانید منتظرش
شوید... من می‌روم به خانم ماری کلود خبر بدهم.
او دری را فشار داد و از کنار این آدم قدبلند سرزنده محو شد.
وین یرال، شانه‌هایی پهن، کفلی لاغر، سری ظریف و پرنده‌وار و
موهای ژولیده بلوند داشت. دکمه‌های بارانی خیسش، روی کت و شلوار
اسپرت از ریخت افتاده‌اش تا زانو باز بود.
وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. او این اتاق تاریک و بیش از
اندازه گرم را که متعلق به یک مرد جوان خانه‌نشین و بیهوده‌نویس بود،
دوست نداشت. کتاب‌های زیادی کنار دیوارها و کاغذهای بسیاری روی
میز بود. بارانی‌اش را روی تخت گذاشت و به قفسه‌های کتاب نزدیک شد:
«فلسفه اخلاقی اسپینوزا»^۱، «از ورای نیک و بد»... او نمی‌توانست خود را

۱. Baruch Spinoza فیلسوف خردگرای هلندی.

به این فکر عادت بدهد که یکی از دوستان نزدیکش، این پسر لاغر و سبزه عینکی باشد که همه چیز را خوانده اما هیچ چیز را ندیده بود و از علم و جهالتش به یک اندازه مغرور بود. همه چیز ژرار، او را خشمگین می کرد. سبک لباس پوشیدنش که لباس های خیلی گرم می پوشید، خشک کردن دستش با شلوارش قبل از این که آن را به طرف کسی دراز کند. سیگار کشیدنش که باملایمت تهوع آوری همراه بود، و دست هایش هنگام بحث کردن! (عادت به عقب پرتاب کردن سر در ضمن فشردن پرده های بینی و چین انداختن به چشم ها. ماری کلود، همیشه به او می گفت: «قیافه ات مثل آدم های متفکر است!» و سوء استفاده های تحقیرآمیزش از نقل قول ها: «اگر تو نیچه را خوانده بودی...» «برحسب توصیف زیبای عارفانه برگسون!...»!

تنها حالت رفیقش که شوق صحبت کردن را در او خیلی ترغیب می کرد، بذله گویی ها و حرکت دادن بی دلیل دست و پایش بود. حتی شاید به همین دلیل بود که دلش می خواست او را ببیند. شش سال پیش از آن در کلاس ژیمناستیک با او آشنا شده بود. ژرار تازه وارد بود و باهراس به دیوارهای سالن نگاه می کرد. از دیدن وسایل شکنجه عاقلانه، مو به بدنش سیخ می شد. شاگردها در قسمت اول تمرین مثل اردک در میدان راه می رفتند و قبل از رسیدن به چوب های موازی یا طناب بندبازی به دست هایشان تف می کردند. سوت به صدا در می آمد: «فون سک». او می پرید ولی نمی توانست به حلقه های آهنی برسد و دوباره روی تشک می افتاد. با انفجار خنده، از افتادنش استقبال می کردند:

- فون سک، تنبل!...

شاگردان قدیمی پچ پچ می کردند. استاد با ظرافت طعنه آمیزی می گفت:

- شما روی این طناب شق ورق، ظرافت یک فیل را دارید!... دوباره شروع کنید... با سوت من... یا الله... حرکت پری دریایی!... کمرتان را به طرف من قوس بدهید!... پشتتان را به طرف من برگردانید!...

ژرار روی دست‌ها و پاهایش بند می شد، صورتش قرمز و دهانش باز می ماند. همکلاسی‌هایش را زیر نظر داشت که می خندیدند، در حالی که صدای خشکی از ران‌هایش شنیده می شد. استاد، با یک خط کش، به کپل‌های کشیده او ضربات آرامی می زد:

- خیلی خُب... خیلی خُب...

و بالاخره آخرین تویخ انجام می گرفت:

- وین یرال، بیایید به او نشان بدهید که حرکت صحیح پری دریایی چگونه است. شما با او کار کنید تا موقعی که بتواند وارد گروه شود.

دوستی آن‌ها از آن روز شروع شد. راجع به مسائل شان تبادل نظر می کردند و گپ می زدند. وین یرال گفتگوهای شان را در طول تحصیل درباره مسائل مهم به یاد آورد. فون سک در آن دوره، شایستگی‌های غرورآمیز و مبهمی را درباره مسائل سکسی بروز می داد. او با صدای آهسته داستان بی نهایت پیچیده زن‌ها را نقل می کرد و خودش همیشه قهرمان این داستان‌ها بود. و این فقط به دلیل اتفاقات عجیبی بود که شبی قبل از عید در پاریس، برایش رقم خورده بود. دوستان مادرش، او را به خانه خود برده بودند، نیمه مستش کرده و با حرص و ولع از او سوءاستفاده کرده بودند. به طوری که فرصت خواندن برای امتحان جغرافی را از دست داده بود. یا دخترهای رنگ پریده‌ای که پشت شیشه

فاحشه‌خانه دیده بود و شعرهایی که به‌طور پنهانی می‌نوشت و این‌که قصد داشت آن‌ها را در کتابی گردآوری کند، چراکه در آن‌ها موفقیت‌هایی می‌یافت. ژرار همیشه می‌گفت: «در این‌ها الهام خاصی وجود دارد، می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟»

وین یرال، صورت ملتهب از جوش این جوان را به‌یاد آورد، با چشم‌هایی که از هیجان برق می‌زد و لب‌های خشکی که نفسش را از میان آن‌ها بیرون می‌داد در حالی که سرش را برمی‌گرداند. فون سک به محض ورد به کلاس فلسفه تاکتیکش را عوض کرد. او با صدای بلند، بی‌علاقگی کامل خود را نسبت به این سوژه‌های حقیرانه که مثل غده بودند اعلام کرد: «من متوجه شده‌ام که گاهی باید قربانی گرسنگی شد، اما این مهم است که گرسنگی به شکم‌پرستی تبدیل نشود.» بعد از اتمام دوران متوسطه، وین یرال او را با خود به فاحشه‌خانه برده بود. فون سک به‌خاطر عدم انگیزش شهوانی عرق‌ریزان، رنگ‌پریده و درب و داغان، بیرون آمده بود. و آن‌ها در خیابان دربارهٔ بیماری‌ها حرف زده بودند.

وین یرال سیگاری روشن کرد و به پنجره‌ای که از باران خیس شده بود نزدیک شد. چگونه می‌شود از شغلی که شما را مجبور به شتافتن به اداره، در چنین هوایی می‌کند، نفرت نداشت. و به‌خاطرچی، خدای من! فروختن شش بسته کاغذ کاربن با بدبختی. او دقیقاً به اندازه کرایهٔ تاکسی پول داشت، آن‌هم برای این‌که شب از خانه دوست دخترش برگردد. مگر این‌که تا زمان حرکت اولین مترو پیش او بخوابد. اما تصور یک شب کامل در کنار تینا برایش پذیرفتنی نبود. این دختر قدبلند سبزهٔ پرجنب و جوش، با حماقت‌های مفرطش او را ذله می‌کرد. این دختر پاریسی به‌بهانهٔ این‌که پیشخدمت بار توک - توک بود، در هر موقعیتی با لحن جوجه مرغابی‌ها

می‌گفت: «O.K. عزیزم». و یا اینکه: «از حوله سمت چپ برای صورت استفاده نکن darling». دختره فاسد!

به ساعتش نگاه کرد. ساعت شش بود. او به ملاقات فون سک آمده بود. روزش تمام شده بود اما هیچ چیز برای گفتن به او نداشت. اصلاً چه کسی چیزی برای گفتن به او داشته است؟ «اگر او تا یک ربع دیگر این جا نباشد می‌زنم به چاک» به محض این که این تصمیم را گرفت، صدای قدم‌های محکمی در راهرو شنیده شد. در باز شد و ماری کلود داخل شد. پولیور ساده خاکستری آستین بلند و دامن پشمی آبی رنگی پوشیده بود. خندان و معذب، و نسبت به معمول آرایش غلیظ‌تری داشت. وین یرال فریاد زد:

- آه! شما درست به موقع رسیدید. در این اتاق جوجه‌کشی ادبی، از کسالت خفه شدم!

- ژرار پیش ناشرش است. او دیر نکرده، خواهش می‌کنم بنشینید.
وین یرال همچنان ایستاد. او با سکوتی ناهنجار و بدون گفتن کلمه‌ای، ماری کلود را به دقت برانداز کرد، مسلماً صورت خندان و موهای بی‌حالتش را نمی‌پسندید. اما چشم‌هایش جلب توجه می‌کرد. چشم‌های بسیار درشت با مردمک‌های شفاف‌ی که به رنگ سبز گیاهان بود. به ناگاه دستش را دراز کرد:

- این‌ها چی هستند؟

او با انگشت، چهار یا پنج مدال میناکاری شده که لباس ماری کلود را زینت داده بود، نشان داد.

- این‌ها مدال هستند. مدال مسابقه‌های ورزش‌های زمستانی...

- شما ورزشکار هستید؟

- نه.

- پس چرا این مدال‌ها را نصب کرده‌اید؟ این مضحک است بدون داشتن اصل...

ماری کلود قرمز شد و چند لحظه‌ای او را احمق تلقی کرد. اما وین یرال فوراً سرش را تکان داد و دستش را به‌پیشانی مالید:

- چه اهمیت دارد! حتی باوجود این نشان‌ها، به‌خاطر آمدن‌تان تشکر می‌کنم. باتوجه به این‌که شاید مزاحم شما شده باشم... شما کار می‌کنید؟
- من در مدرسه لوور در حال تحقیق هستم.

- آه! مدرسه لوور! چه سالن انتظار قابل تحسینی! چه برزخی برای دختران جوان و حرف‌شنو. باید زندگی را کاملاً پرکرد. وقت‌کشی...

ماری کلود فکر کرد که مقابله کردن با او سودی ندارد:
- شما اشتباه می‌کنید. من برای وقت‌کشی به کلاس لوور نمی‌روم، بلکه به این دلیل که تاریخ هنر برایم جالب است و این‌که...
وین یرال با آرامش غیرقابل انکاری خندید و گفت:
- بهانه.

ماری کلود فکر کرد که او حق دارد و اعتراض کردن کار بیهوده‌ای است. با این حال دوباره گفت:
- شما نمی‌توانید بفهمید...

- البته، ماری کلود کوچولوی من، اما اگر...

همیشه از این‌که وین یرال او را ماری کلود کوچولوی من خطاب می‌کرد احساس مطبوعی به او دست می‌داد. صداقت اطمینان‌بخش این جوان، حس اشتباه کردن را در او ایجاد می‌کرد. شوق این‌که مورد حمایتش قرار بگیرد. در برابرش ضعیف، مطیع و فداکار باشد. ناگهان فکر

کرد که دوست داشت به او کادو بدهد. یک بسته سیگار یا یک کراوات و این که او به خاطر این مهربانی بر سرش غر بزند. فوراً فکر کرد که دیوانه شده است. نسیم گرمی شقیقه هایش را ملتهب کرد.

وین یرال ادامه داد:

- وقتی که ازدواج کنید، بامن موافق خواهید شد که مشغولیت امروزی تان کاملاً مربوط به این موضوع است که شما باید منتظر باشید. همان طور که روی میز مطب داندان پزشک مجلات مصور وجود دارد، یا مستندهایی که قبل از نمایش فیلم های بزرگ نشان می دهند. راستی! ازدواج الیزابت...

ماری کلود شادمانه به این سوژه چنگ انداخت. این خوراک را وین یرال برایش فراهم کرده بود.

- قصه اش مفصل است، زندگی در خانه تحمل ناپذیر شده است. الیزابت و تیه نمی خواهند بشنوند که از یک ازدواج مذهبی حرف زده شود. مامان به این خاطر مریض شده! او خودش را بی آبرو احساس می کند. او به خاطرۀ پاپا و عمو شارل متوسل می شود.

- و ژرار؟

- ژرار علاقه ای به این موضوع ندارد. او با الیزابت دعوايش شده است. به دلایلی که من بی خبرم. آن ها با هم حرف نمی زنند و صبح ها به هم سلام نمی کنند. وقتی که مامان، تیه را برای شام دعوت کرده بود ژرار خودش را آماده می کرد که شب را در خانه لک سان بگذراند. همه اش این جوری است. و من، در میان این آدم های پریشان، توهین شده و عصبی، تنها هستم. نمی دانم چه کار بکنم.

تردید داشت که وین یرال از او خوشش آمده باشد. نمی دانست با

دست‌های قرمزش چه‌بکند. و با آن پنجه‌های استخوانی بچه‌گانه. آن‌ها را به‌شکل نیمه‌باز، در گودی لباسش فروکرد. وقتی متوجه شد که وین یرال به‌دقت دست‌هایش را نگاه می‌کند، آهسته آن‌ها را به‌پشتش برد.

وین یرال از احساس عجیبی که این ملاقات برایش پیش آورده بود به‌طور مفرطی لذت می‌برد. شب قبل، در برابر یک زن، بی‌ارزش، پوچ و پرادعا، قرار داشت و در حالی که نفسش بند آمده بود، او را تا عمق منخرینش استنشاق کرده بود. بی‌آن‌که حتی حدسش را زده باشد که حالا در یک روز کاری سروکارش به‌این دختر کوچک جوان و مؤدب می‌افتد که به‌شکل گنگی عاشق اوست. بدون شک، ماری کلود قبل از خوابیدن بارها به‌او فکر کرده بود. بدون شک وقتی که در حضورش از وین یرال حرف می‌زدند، می‌لرزید. بدون شک او پنهانی در کیفش چندتا از عکس‌های قدیمی دورهٔ دبیرستان را که ژرار و او در کنار هم بودند نگه داشته بود. شاید حتی دفتر خاطراتی داشت. او یک‌مرتبه حرفش را ادامه داد:

- چه ماجراهایی را در دفترچه خاطرات‌تان ثبت می‌کنید؟

ماری کلود یکه خورد:

- از کجا می‌دانید که من دفترچه خاطرات دارم؟

او کیف کرد. سرش را پایین آورد که ماری کلود خنده‌اش را نبیند:

- ژرار به‌من گفته است.

- من هیچ‌وقت آن‌را به‌او نشان نداده‌ام.

- بله، ولی یک‌روز آن‌را در اتاق‌تان دیده است.

- و آن‌را خوانده است؟

- بله.

ماری کلود گیج و آشفته شده بود. آهسته گفت:

- اوه!... این نفرت‌انگیز است.

- شما عصبانی شدید؟ پس حتماً افکار شرم‌آورتان را در آن

می‌نویسید؟

به حساب او، با اطمینان کامل، صفحه‌هایی با غزل‌های پرشور در این

دفتر وجود داشت که البته ژرار آن را برای خواندن به او نداده بود!

- موضوع را جدی بگیرید!

ناگهان متوجه شد که اشک در چشم‌های ماری کلود جمع شده است.

چانه‌اش می‌لرزید. دو یا سه کلمه دیگر کافی بود تا این دختر کوچک دچار

بحران عصبی بشود و با برهم کوبیدن در، با پریشانی به طرف اتاقش و

تختش فرار کند و صورتش را در متکا پنهان کند. فوراً به او اطمینان داد:

- بگذریم! من شوخی کردم... من خیلی راحت شما را گول زدم... ژرار

هرگز از دفتر خاطرات شما حرف نزده است...

- پس چه کسی در این باره با شما حرف زده است؟

- هیچ‌کس.

- شما حدس زده‌اید.

- بله.

وینیرال جدی شده بود. ماری کلود او را نگاه کرد. پلک‌هایش

مرطوب و لب‌های از هم جدا مانده‌اش طرح زیبایی پیدا کرده بود.

ماری کلود گفت:

- شما آدم رذلی هستید!

وینیرال بلند شده بود. او از خنده منفجر شد. ماری کلود هم شروع

به خندیدن کرد. پس از لحظه‌ای کوتاه، سرفه‌های پی‌درپی خفه‌کننده‌ای

شانه‌های او را می‌لرزاند.

در این لحظه، در، پشت سر آنها باز شد. ماری کلود داد زد:

- تو مرا ترساندی. من متوجه آمدنت نشدم.

ژرار باخنده ملایمی گفت:

- خودم متوجه شدم!

۶

روی میزی که توسط میهمانان پرسرو صدا احاطه شده بود ساندویچ‌های زیادی قرار داشت. (شب قبل، دوباره خانم فون سک و مستخدمه در آشپزخانه نشسته و خودشان را خسته کرده بودند. نان زیادی برش داده و لای آن‌ها ژامبون و پنیر گذاشته بودند. و بعد، همه را برای مهمانی در ورق آلومینیوم قرار داده بودند. ماری کلود هم خرده‌های نان باگت را که روی کاغذ چرب تل انبار شده بود جویده بود.) در عوض، نوشابه به اندازه کافی وجود نداشت و شامپانی فوراً کم آمده بود. مستخدمه، دست‌پاچه آب‌پرتقالی را که در پشت صحنه با آب مخلوط شده بود عرضه کرده بود. چوب‌هایی را که برای درازتر کردن میز به کار برده بودند، لق می‌خوردند و اختلاف سطح‌های زیر سفره مشخص بود. بدون در نظر گرفتن این چند عیب، مسلماً میهمانی موفقیت‌آمیزی بود. حتی ژرار، که به شدت می‌ترسیدند جنجال راه بیاندازد، نزاکت حیرت‌آوری از خود نشان داد.

خانم فون سک، خود را در درگاهی پنجره عقب کشیده بود و بانگاه مخصوص زنان خانه دار، مهمانی را زیر نظر داشت. اگر خاکستر سیگاری روی قالیچه می ریخت، لیوان چسبناکی روی طبقات گذاشته می شد و یا فنجان شکسته ای با پا زیرنیمکت به عقب رانده می شد، او فوراً متوجه می شد. با این حال خنده از لبانش دور نمی شد و دستش برای پذیرایی و برای خدا حافظی دراز بود.

بعد از مراسم رسمی ازدواج، تقاضا کرده بود میهمانی خیلی ساده ای هم در خانه برگزار شود. از آن جایی که به انجام نگرفتن مراسم مذهبی تن داده بود، این برایش جبران دلگرم کننده ای محسوب می شد. فقط می ترسید که دخترش از اختلاف این جشن جمع و جور، نسبت به جشن باشکوهی که خانواده او کوک برای لوس ترتیب داده بودند رنج ببرد. الیزابت خیلی مغرور و خیلی آینده نگر بود! مگر نه اینکه چند روز قبل از آن گفته بود که کادوی گران قیمت خانواده او کوک یک بی حرمتی پنهان بوده است؟ خانم فون سک، زیرچشمی به دنبال او می گشت. او با لوس حرف می زد. خیلی خوب، و تیه کجا بود؟ با آقای او کوک پدر. خیلی خوب، ماری کلود؟ با وینیرال است، مهم نیست. و ژرار؟... هرچه به چپ و راست نگاه کرد او را ندید.

خانم فون سک، این صورت خسته و درخشان را که در تاریکی در نیمه باز، پنهان شده بود ندید. ژرار یک آرزو بیشتر نداشت: به اتاقش برگردد و خودش را در آنجا زندانی کند و فارغ از هر چیزی، زیر روشنایی نور سبز لامپ، روی کاغدهایش بیفتد و تکان نخورد. نمی خواست به هیچ چیز دیگری فکر کند. دلش می خواست از این شکنجه بیمارگونه خلاصه شود.

او در طی همین یک‌روز، بیش از توانش رنج کشیده بود. رنجی موزی: سالن جشن شهرداری، با نیمکت‌های قرمز، با دیوارهای طلایی‌اش، با خانواده‌هایی نونوار، درمانده، وزوزکنان و با لباس‌های مشکی در اطراف عروسی که مثل کله‌قند سفید بود از خود بی‌قراری نشان می‌دادند. نامیدن زوج‌ها و اسامی مسخره‌ای که به‌وسیلهٔ دربان به‌شکل بدی تلفظ می‌شد. کل صف آقایان و خانم‌ها به‌سبک سرخ‌پوست‌ها بلند می‌شدند و به‌ردیف، به‌طرف در عقب هدایت می‌شدند. بعد هم اتاق مخصوص با میز سبز و شهردار کچل و پف کرده، با منشی‌اش که صورت بنفش او به‌رنگ امعاء و احشاء بود و سرووضع افتضاحی داشت. الیزابت و تیه، جلوی عالیجناب که پشت پرچم سهرنگ گم شده بود نشسته بودند و والدین پشت سر آن‌ها چنان قرار داشتند که گویا می‌خواهند امتحان دادن آن‌ها را تماشا کنند. و صندلی‌ها هنوز از ازدواج قبلی گرم بودند. کم‌دی غمبار آیین‌نامه، دربارهٔ نفس انسان و زندگی! امضاها، کاغذپاره‌ها، پرچانه‌گی‌ها و بعد بازی پرتب و تاب شب مهیا می‌شد!

ژرار بعد از مراسم، جرأت کرده بود به‌خواهرش و داماد تبریک بگوید. هرچند که چند هفته از حرف زدن با آن‌ها اجتناب کرده بود و آن‌ها با چه شادی ترحم‌انگیزی از تبریک‌هایش استقبال کرده بودند. آن‌ها عجله داشتند که او را به‌خاطر تمام اهانت‌ها ببخشند! آن‌ها او را بامهارت شرم‌آوری بخشیدند. هرطور شده می‌بایست زندگی زناشویی را پراز دوست‌ها و دوستی‌ها کرد! مادرش نیز از آشتی‌شان مسرور بود. اگرچه آشتی، باچنین شکل و شمایلی پا گرفته بود. اگرچه او قبل از مغلوب شدنش هرگز آشتی را نپذیرفته بود.

ژرار متوجه نگاه مادرش شد. خانم فون سک بالاخره او را یافته بود.

ژرار، از دیواری که به آن تکیه داده بود به زحمت دل کند و به طرف گروهی از میهمانان رفت. او آقای اوکوک پدر و «اورلو»ی جوان را که بحث سیاسی می‌کردند بازشناخت. آقای اوکوک قرمز شده بود و از شکم‌بندی که به کمرش فشار می‌آورد داشت خفه می‌شد. و با لحنی پرآب و تاب، به‌طوری که گویی در یک گردهم‌آیی عمومی باشد نطق می‌کرد:

- ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، رادیکالیست‌ها در فرانسه حضوری غیرقابل انکار دارند. جوانان به رادیکال‌ها حمله می‌کنند بدون در نظر داشتن مشکلات آنها. در آینده، فرانسه زیرپرچم رادیکال‌ها قرار خواهد گرفت!...

اورلور بدون این‌که فکر کند با دهان پرگفت:

- ابداً! ما حداکثر آزادی را با حداقل تحکم می‌خواهیم و حداقل رفاه را

با حداکثر امنیت!

اوکوک گفت:

- خیلی خوب، مواضع ما با هم سازگار نیستند.

خانم اوکوک، با قد و قواره‌ای بسیار کوچک، در حالی که موهای سفیدش را فرداده و مثل اسب سیرک به طرز مضحکی لباس پوشیده بود فریاد می‌کشید:

- باتو موافقم عزیزم. دیروز وقتی از اتومبیل پیاده می‌شدم، جوانی که

مثل دانشجوها، لباس فقیرانه‌ای پوشیده بود به طرفم آمد و جزوه کوچکی به من داد به اسم «ترانه کلبه کثیف محقر». من هم پنج فرانک به او دادم و جزوه را گرفتم. وقتی به خانه برگشتم می‌خواستم آن را با پیانو اجرا کنم:

بلرزد ای بورژواهای میلیونر

در خانه‌هایتان، در کاخ‌هایتان

چراکه خشم عمومی

با انگشت، چوبه‌های اعدام را به شما نشان می‌دهد.

هو، هو!...

خوب، این غیر قابل قبول است که دولت اجازه فروش این چیزها را در

معابر عمومی بدهد...

آقای اوکوک بلافاصله باطعنه گفت:

- دولت؟ پس دولتی هم وجود دارد؟

لوس و پل نزدیک شدند. او خیلی زیبا شده بود. لباس زیبایی پوشیده بود که او را جذابتر می‌کرد و موهای حنایی‌اش، همه هوش و حواس‌ها را به خود جلب می‌کرد. ژرار در رفتار او ملایمت گیاهان حاصلخیز را می‌دید. نوعی ملایمت جدی و متین زنانه و نوعی آرامش حیوانی که هوس سیلی زدن را در آدم بیدار می‌کرد. شوهرش، صورتی و گوشتالود مثل بچه خوک فین فین می‌کرد و در پی او روان بود و پیش پا افتاده‌ترین حرف‌ها را مثل خوراک در هوا قاپ می‌زد.

- پل، عزیزم، چندتا ساندویچ برای ما می‌آوری؟

چه فاصله عمیقی بین او و ژرار وجود داشت! لوس، برایش مثل غریبه‌ها و حتی بدتر از آنها شده بود. چراکه بین غریبه‌ها بعد از آشنا شدن احتمال دوستی وجود دارد، اما بین آنها شانس توافق کاملاً از بین رفته بود و حالا کس دیگری به جای خواهر جایگزین شده بود: «خانم اوکوک، خانم تیه!»

پل، بابشقاب ساندویچ در دستش برگشت:

- سبزی این سالاد تو را یاد چیزی نمی‌اندازد عزیزم؟

- نه.

- لباس مرد بخشنده، در تابلوی کوچکی که در ونیز خیلی به آن
علاقمند شدیم!

- درست است! تو فوق‌العاده‌ای عزیزم! حالا این تابلو از کی بود؟...
تیه روی پاشنه پا چرخید. الیزابت و تیه که از میز دور می‌شدند به او
برخورد کرده بودند. تیه کت و شلوار مشکی پوشیده بود. فوکل بی‌نقصی
داشت، اما صورتش به خاطر گرما، خستگی و هیجان درهم ریخته بود و
داشت شیرینی می‌خورد. الیزابت گفت:
- تو گرم است ژوزف.

ژوزف به او لبخند زد.
ژرار، از این تو خطاب کردن و از این صدای آرام و این لبخند متعجب
بود. الیزابت کور بود. همه، به غیر از او کور بودند؟
- الیزابت، پسر عمه‌ام آندوش را به تو معرفی می‌کنم...
در ته‌سالن، صدای جیغ شنیده شد! ساندویچ ماری کلود روی زمین
افتاده و از خنده منفجر شد. وین‌یرال در کنارش بود و برای آرام کردنش،
با ملایمت به پشت او ضربه می‌زد. این فریادها و خنده‌ها ژرار را عصبی
می‌کرد.

- سلام فون سک.
او برگشت. لک‌سان با صورتی به‌دقت اصلاح شده، چشمانی بی‌فروغ
و کراواتی تشریفاتی جلوی رویش بود.
ژرار گفت:
- شما؟ فکر نمی‌کردم شما بیایید.
- آخر چرا؟
- هیچی... فکر می‌کردم...

و ناگهان بازوی او را گرفت:

- برویم چیزی بنوشیم.

در حال رفتن، با حالتی بی تفاوت لوس را به او نشان داد:

- او پانزده روز پیش از ایتالیا برگشته است.

- اوه، بله.

- او خوشبخت به نظر می‌رسد.

- به نظر می‌رسد...

- کاملاً احمق!

- این ویژگی آدم‌های خوشبخت است که آرزوهایشان همیشه احمقانه

به نظر می‌رسد.

- می‌خواهید با او حال و احوال کنید؟

- اشکالی ندارد... ولی دارد حرف می‌زنند... سرش شلوغ است...

ژرار دوباره حدس زد که لک سان تسلیم اندوهی است که او را

متعجب می‌کرد.

او گفت:

- لک سان، من احساس می‌کنم که شما خودتان نمی‌توانید

خوشبختی‌تان را فراهم کنید. شما به آن فکر نمی‌کنید و منتظر هستید که

خوشبختی حاضر و آماده در مقارنتان بیفتد.

آن‌ها به میز رسیدند. لک سان پرسید:

- به چه دلیل این حرف را می‌زنید؟

- خوب... بطور کل...

- واقعاً؟

لک سان ساندویچی را از روی ساندویچ‌ها برداشت. می‌خواست آن

را در دهانش بگذارد اما متوقف شد و آنرا به ژرار نشان داد:

- آهان! ببینید فون سک. این ساندویچ به نظر شما خوشمزه می آید، اما اگر خودتان نان آنرا برش زده، کره مالی کرده و آماده کرده باشید، شاید اشتهای خوردنش را نداشته باشید. خوشبختی هم این جوری است. وقتی که آدم خودش آنرا تدارک ببیند، کمتر میل به خوردنش پیدا می کند. منظورم را می فهمید؟

صدایی آهنگین گفت:

- آقای لک سان؟

او از جایش پرید. لوس به طرف آنها آمد.

لک سان بادست پاچگی آشکاری آهسته گفت:

- مرا ببخشید، متوجه شما نشدم.

- شما درباره ساندویچ چه می گفتید؟

- من... هیچ...

او قرمز شده بود و جلوی این دختر جسور و راحت و ملیح دست و

پایش را گم کرده بود. ژرار گفت:

- او داشت به من توضیح می داد که ترجیح می دهد ساندویچ را بخورد

تا این که درست کند.

لوس با تعجب گفت:

خوب همه این طور ترجیح می دهند.

لک سان گفت:

- اما ظاهراً این طور به نظر نمی رسد.

لوس بی آن که چیزی بفهمد به آنها نگاه کرد.

ژرار پوزخند زد:

- توجه نکن. این یک قضیهٔ متافیزیکی است!
و ژرار دست‌ها را در جیبش کرد و با شانه‌هایی لرزان از آن‌ها دور شد.
خانم فون سک جلویش را گرفت:
- چه‌طوری عزیزم؟
- به‌طرز شگفت‌انگیزی خوب!

ژرار، پنهانی به‌هال رفت که تاریک و انباشته از لباس بود. برای تمرکز افکارش احتیاج به‌تنهایی داشت. رفتار و گفتار احمقانه و بوی شنیع این جماعت، مثل خواب ناگواری به‌او هجوم می‌آورد. هریک از آن‌ها را به‌تنهایی می‌توانست تحمل کند. اما وقتی باهم بودند، حیوانی در زیرچهره‌شان پنهان بود و حماقتی در خصوصیاتشان. یکی، دیگری را می‌آموخت و یکی، دیگری را پس می‌زد. گویی که در یک حمام، حریان شده و به‌این سو و آن سو می‌رفتند.

«رنگ سبز این سالاد تو را یاد چیزی نمی‌اندازد عزیزم؟... تو گرم‌تر است ژوزف... حداکثر آزادی در حداقل تحکم...»

سرش سنگین شده بود. خودش را در یک صندلی رها کرد و پشت گردنش را به‌دیوار سرد تکیه داد. در این لحظه صدای سیفون را شنید و تیه از مستراح بیرون آمد. او باعجله داشت شلوارش را راست و ریست می‌کرد. نگاه‌هایشان به‌هم گره خورد. ژرار، این صورت حیران، این رفتار شقه شده و دست‌پاچه و این دست‌های آویزان را هرگز فراموش نمی‌کرد.
تیه احمقانه گفت:

- شما منتظر بودید؟

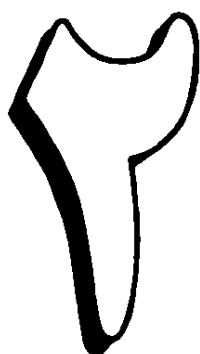
- ایداً.

سکوتی برقرار شد. تیه، معذب و به‌ستوه آمده، و درحین ارتکاب

جرم گرفتار شده، لبخندی زد:

- این جا سرد است، من می روم...

ژرار بانگاهش او را تا سالن تعقیب کرد. تیه، باحالتی منزجر به الیزابت نزدیک شد. دست او را گرفت و در گوش او چیزی گفت و بعد با قدم های آهسته، ناگهان از در خارج شدند.



۱

ژرار دفترچه‌اش را بیرون آورد: «لک سان. حیاط C. پلکان ۳۰، طبقه ششم، سمت چپ».

در حیاط‌های کوچکی که دیوارهای بتنی داشتند، درهای تیره‌رنگ از شماره ۱ تا ۱۲۵ شماره‌گذاری و با حروف ABCD علامت‌گذاری شده بود. در محوطه هریک از این حیاط‌های کوچک، پشته‌ای از ماسه برای بازی بچه‌ها وجود داشت. روی دیوارهای آجری آپارتمان، پنجره‌هایی روزنه مانند تعبیه شده بودند. یکی از این قسمت‌ها متعلق به لک سان بود اما ژرار نمی‌دانست کدام قسمت. فقط دوبار به خانه رفیقش آمده بود و امروز هم او را از این دیدار باخبر نکرده بود. این میل، به‌ناگاه برایش پیش آمده بود. نیازی مفرط برای دیدار و صحبت کردن با او داشت. دیگر نمی‌توانست تنهایی تازه را در خانه تحمل کند. مخصوصاً شب‌ها که نبود الیزابت و لوس برایش محسوس‌تر بود. صندلی‌های خالی، اتاق غیرقابل تحمل و خاطره شب زنده‌داری در میان اعضای خانواده که گفتگوها و

افکار و سوسه آمیز درباره دو زوج تاحد سرگیجه اوج می گرفت. «ساعت ۹ است. آن‌ها کجا هستند؟ آن‌ها چه می کنند؟ آن‌ها فقط به من فکر می کنند؟» آسانسور در طبقه سوم متوقف شد. در پله‌ها، بوی خوراک سرد شده و آب ژاول پیچیده بود. درها پلاک‌های شکلاتی رنگ داشتند و از پشت آن‌ها صدای جیغ و داد و صدای به هم خوردن ظرفهای غذا شنیده می شد. هر خانواده باغم‌ها و شادی‌ها و عادات مخصوص به خود، در کندویشان جاگرفته بودند و فقط دیوار نازکی از سیمان، خانواده‌های دیگر را در طرف چپ، راست، بالا و پایین از یکدیگر جدا می کرد که آن‌ها نیز بی اعتنا به همسایه‌های دیگر، غم‌ها، شادی‌ها و شیدایی‌های خود را داشتند. کپه‌ای از آدم، در این مکعب‌ها و جعبه‌هایی که بانظم و دقت ساخته شده بود، جاداشتند.

ژرار وقتی به پاگرد طبقه ششم رسید به قدری خسته شده بود که به قفس آسانسور تکیه داد.

از خانه لک سان صدای چرخ خیاطی شنیده می شد که با صدای خفه‌ای به سکوت چکش می زد. وقتی زنگ زد چرخ خیاطی خاموش شد. درهایی باز و بسته شد، صدای قدم‌هایی کوتاه و عجولانه شنیده شد و صدای ناشناسی که گفت: «من باز می کنم.» و لنگه در از پاشنه جدا شد. سرسفید زن لاغری که چشم‌های نگرانی داشت از پشت در نیمه باز آشکار شد. لک سان هیچ وقت او را به مادرش معرفی نکرده بود. بدون شک او مادرش بود.

- شما می خواهید ژولین را ببینید؟ یک لحظه صبر کنید.

او ژولین را صدا زد. دوباره درها باز و بسته شدند.

- با تو کار دارند.

زن باصدایی که از کفش‌های کهنه‌اش برمی‌خاست دور شد.

- سلام فون سک.

لک سان او را به راهروی ورودی راهنمایی کرد که انباشته از چمدان بود و با کاغذ خاکستری پوشانده شده بود. در گوشه‌ای، یک چرخ خیاطی، روی میزش به حال خود رها شده بود. ژرار گفت:

- شما منتظر من نبودید. مزاحم‌تان شدم...

- نه. ابداً.

مرد جوان، شلوار سیاه و پیراهن کشفاف زیتونی پوشیده بود. به نظر می‌رسید که از این ملاقات معذب است. از سرناچاری لبخندی زد و در سمت راست را برانداز کرد که مادرش از آن فرار کرده بود. روی پارکت، تکه‌های پارچه و نخ‌های سفید ریخته شده بود. او ادامه داد:

- مرا ببخشید، نمی‌توانیم به‌اتاق من برویم، مادرم برای کارهای خیاطی‌اش از آن‌جا استفاده می‌کند. اگر بخواهید می‌رویم پایین و در کافه‌ای که می‌شناسم یک نوشیدنی می‌خوریم، در دو قدمی این‌جاست. من کتم را بردارم و بیایم.

در کافه، کمی از انجماد بیرون آمد و دربارهٔ تحصیلات حقوق و پروژه‌هایش حرف زد:

- در لندن و در یک خانوادهٔ انگلیسی، شغل معلم خصوصی زبان فرانسه به من پیشنهاد شده است. مادرم توصیه می‌کند که قبول کنم، اما این برنامه‌های مرا به هم می‌ریزد.

- درواقع، شما علی‌رغم شیوه‌های عرفان ورزشی که دارید، خیلی هم

عاقل هستید.

- ورزشی؟

- تنیس ملکوتی...

لک سان آرام خندید و وقتی می خندید چشم هایش مثل لیکور پررنگ، پراز آب می شد. دندان هایش در میان صورتی که بد اصلاح شده بود، مثل دندان های سگی جوان می درخشیدند.

- شما ثوری مرا پذیرفته اید؟

- نه. حقیقتاً آن را غیر قابل قبول می بینم. این حکم، از سر تنهایی و

ضعف...

- منظورتان را نمی فهمم.

ژرار باتعجب گفت:

- البته! قبل از حاکمیت مسیحیت، انسان به انسان اعتماد داشت. قوی،

در بطن همین طایفه، به ضعیف کمک می کرد. هرکسی، توانایی خاص خودش را برای بهره مند شدن همگان سامان می بخشید. اما به آن ها گفته شد: «شما تنها هستید. همسایه های شما اهمیتی برایتان ندارند. شما تا از خدا مدد نگیرید نمی توانید کاری برای آن ها بکنید.» کوتاه ترین راه بین دو قلب، دیگر خطی مستقیم نبود، بلکه خط شکسته ای بود همگام با خدا و در نقطه ای اعلاء. و نتیجه اخلاقی این که مثل صنعت باید واسطه ها را از بین برد.

- دعا...

- مسلماً، این دارویی برای تنهایی هاست. مسیحیت، بیماری و دارو را

خلق کرده است. مثل یک پزشک مزدور! این میکروب... و بیا، این هم دارو! اما میکروب در هریک از ما وجود دارد و دارو دردسترس هرکس نیست. همه فاجعه از این جا شروع می شود. انسان، دوباره باید غرور، عزم و شجاعت را یاد بگیرد. نیچه می گوید: «تا وقتی که درس های اخلاقی

شما بالا سر من بود، من مثل کسی که در حال خفه شدن است نفس می‌کشیدم.» برای ما ضعف و نگرانی ایجاد کرده‌اند. ما را برای ابد به کودک ماندن فرمان داده‌اند. ما برای همیشه به دامن پروردگار آویزان هستیم. قرن‌هاست که ما سربه‌هوا پنبهٔ مسیحیت را تمجید کرده‌ایم! زنده‌باد ورلن: «گویا که او در آن‌جا درگیر نبردهای خونین و طولانی است...». شما برای فهم نیچه، جنگجو نیستید، لک سان...

- این جنگجوها همیشه تحسین‌هایی کرنش آمیز به‌جا می‌آورند؟
- چه اهمیتی دارد! من ترجیح می‌دهم سرتعظیم فرود بیاورم. من در آغاز رساله‌ام نظر خودم را گفته‌ام. شاید از خواندنش خوشت بیاید.
لک سان ورق‌هایی را که ژرار به‌طرفش دراز کرد گرفت و به‌اولین صفحات نظر انداخت:

- این خیلی تند است فون سک، شما نمی‌توانید چاپش کنید!
فون سک پوزخندی زد و دست‌های لاغر و درازش را در مقابل یکدیگر گرفت:

- بله، متن تاحدی بی‌رحمانه است. باید هم همین‌طور باشد. من تصمیم دارم ضربه‌ای اساسی وارد کنم. همان‌طور که ژوزف روی می‌گوید: «به این دلیل که در آن‌ها و در عرق پیشانی‌شان، نفوذ اراده تثبیت شود.»

لک سان تصحیح کرد:

- از نوع ارادهٔ خودتان!

او دوباره شروع به خواندن کرد. ژرار، صورت او را که روشنایی سقف، آن را به شکل مثلث تیزی نشان می‌داد، تماشا می‌کرد. پل اوکوک به او می‌گفت: «یونانی». (این احمق، به بهانهٔ این که در جریان سفر دریایی اش،

موزه‌ها را دیده بود، هرچهره‌ای را به‌چند تابلوی شناخته شده تشبیه می‌کرد.)

اگر لوس می‌توانست در این لحظه لک سان را ببیند، بی‌شک او را تحسین می‌کرد. این ماسکی که تاریکی به‌شقیقه‌ها، چانه‌ها و حدقه‌ها هدیه کرده بود و نگاه غنی، سیاه و باهوشی که از صافی مژه‌های بلند دخترانه‌اش عبور می‌کرد تحسین‌برانگیز بود. وانگهی، لوس از لک سان خوشش می‌آمد. در مراسم ازدواج الیزابت، در چشم‌ها و صدای خواهرش از وجود محبتی هوس‌آلود تعجب کرده بود که آن را به‌طور نهانی حدس می‌زد. اما در حالی که کس دیگری از موقعیت بهره می‌برد، لک سان عقب‌نشینی کرده بود. با این حال ژرار دلش می‌خواست این جوان در ملازمت لوس باشد. دلش می‌خواست لوس را از ازدواج‌رهایی بخشد و زناشویی بیهوده‌اش را با اوکوک برای همیشه به‌هم بزند. این آرزو، دلیل غیرقابل‌انکار حسن‌نیت او را آشکار می‌کرد. چگونه می‌توانستند او را متهم به‌خودخواهی کنند. وقتی که او آرزو می‌کرد که دختر جوان، شوهرش را نه برای بازگشتن و زندگی کردن در خانه، بلکه برای ملحق شدن به‌جوانی شایسته و سزاوار ترک کند. به‌خاطر علاقه‌ای که به‌خواهرش داشت چنین رفتار می‌کرد و در پی خوشبختی او بود. با این حال، نمی‌دانست چه نفرتی مانع نزدیکی او و الیزابت می‌شد. او بلند شد:

- شما را یک لحظه تنها می‌گذارم. باید تلفن بزنم.

باجهٔ تلفن در ته کافه بود. ژرار، در شیشه‌ای را به‌طرف خود کشید. اتاقک کوچک هنوز عطر هیجان‌انگیز زنی را که قبل از او تلفن زده بود، حفظ کرده بود. ژرار از پشت شیشه، لک سان را می‌دید که مشغول

خواندن دست‌نوشته‌های او بود. گوشی تلفن را از قلاب برداشت، شماره گرفت و منتظر شد:

- الو... واگرم ۸۵ - ۸۴؟ تویی لوس؟ ژرار هستم... من با لک سان در کافه هستیم... امشب هیچ کاری برای انجام دادن نداریم... می‌توانیم باهم باشیم؟...

وقتی گوشی تلفن را گذاشت، شکلی خبیثانه و روباه مآبانه‌ای دهان او را از ریخت انداخت. قرار دادن لوس و لک سان در برابر هم، برای اینکه بتواند شانس‌های مسلم دوستش را ارزیابی کند لازم بود. اگرچه این ارزیابی بیهوده به نظر می‌رسید. بعید بود که بشود حادثه‌ای به وجود آورد. پشت شیشه، در ته دیگر سالن، لک سان از این دام بی‌خبر بود. او به ورق زدن صفحات دست‌نوشته ادامه می‌داد. این چشم‌انداز برای ژرار شادی پرالتهاب یک شکارچی را فراهم می‌کرد. او محبوس در قفس شیشه‌ای، آرام و مخفیانه طعمه‌اش را زیر نظر داشت.

بالاخره بیرون آمد و به میز نزدیک شد:

- لک سان، من می‌خواهم شب را پیش لوس بگذارم. به او تلفن کردم که باتو هستم. او هر دوی ما را به خانه‌اش دعوت کرد. ما باتاکسی به فاصله یک ربع، آنجا خواهیم بود.

ژرار خاموش ماند و او را زیر نظر گرفت. چیزی در صورت مرد جوان رها... احساس سرگشتگی کودکانه‌ای چشمانش را گرد و لب‌هایش را سست کرد. آهسته گفت:

- من نمی‌آیم.

- چرا؟

- چون که نمی‌خواهم دوباره خواهرتان را ببینم.

- چطور قبول کردید که در ازدواج الیزابت او را ببینید؟

- آن فرق می‌کرد.

- متوجه نمی‌شوم!

- آن‌جا خیلی‌های دیگر بودند.

ژرار خندید:

- گفتگوی دونفره شما را می‌ترساند؟ مطمئن باشید که شوهرش هم

آن‌جا خواهد بود!

- نخندید ژرار، شما حق نداشتید این دعوت را برای من گدایی کنید.

ژرار فوراً به‌خاطر بی‌گناهی‌اش اعتراض کرد: لوس خودش پافشاری

کرد که لک سان را ببیند. این کاملاً طبیعی بود چون که نسبت به این مرد

جوان تمایل داشت و لک سان تنها کسی بود که هنوز متوجه این موضوع

نشده بود. اگر او نیاید لوس سرخورده می‌شود. درصدد برخواهد آمد

دلیل نیامدن لک سان را بدانند و شاید آن را کشف کند و این خیلی

خطرناک است.

ژرار در حال حرف زدن از چهره رفیقش دریافت که بزودی تسلیم

می‌شود و از او اطاعت خواهد کرد.

- شما هرکاری که دل‌تان می‌خواهد بکنید... اما نپذیرفتن این دعوت،

ناشی‌گری خواهد بود... یک ناشی‌گری زیان‌بار!

لک سان انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش گذاشت:

- من صورتم را اصلاح نکرده‌ام.

این همه چیزی بود که برای گفتن پیدا کرد! به عبارت دیگر، لک سان

افکار خود را بیان نکرده بود! ژرار بحثی را که روز ازدواج لوس با او

داشت به یاد آورد. لک سان با شخصیت غیرمادی و حسن‌نظری که

داشت، او را تحت تاثیر قرار می داد. اما عشقی زودگذر کافی بود تا تحریک شود و از این تردید رهایی یابد. همه همین طور هستند! زارا توسترا^۱ تقاضا می کرد: «ای زن ها بیایید و مرا که کودکی در لباس مردها هستم کشف کنید.»

لک سان با مصیبت تته پته کرد:

-وانگهی، دیر شده.

اما فون سک کلاه و لباسش را از قلاب برداشته بود. لک سان فرمانبردارانه بلند شد.

مستخدم آن ها را به اتاق بزرگ سردی راهنمایی کرد. نور غیرمستقیم سقف و طناب خاکستری رنگ پرده های آویزان، چشم را خیره می کرد. - خانم از شما خواهش کرده که او را ببخشید، چند لحظه دیگر خواهند آمد.

مبل های مدرن با رویه های براق، مثل یک کارگاه کالسکه سازی در امتداد دیوارها چیده شده بودند. پارکت، با فرش طلایی رنگ، مثل لایه ای از خمیر سرد پوشیده شده بود. دیوارها با خاک اره چوب، اندوده شده بود و تابلوهای بدون جلوه ای که ریل ها را در زیر باران و گوشه هایی از پیاده رو را نشان می دادند، آویزان بود. در گودی یک بالش زرد کنیاکی، سگ کوچک سفیدی خوابیده بود. به نظر می رسید که این فضای یخ زده و بی روح، غیرمسکونی و بدون ساکن، مغازه بزرگی است که برای نمایشگاه آماده شده و حالا در انتظار رسیدن مانکن های مومی به سر می برد. هردو جوان هنوز وقت نشستن پیدا نکرده بودند که دری پشت سر

۱. Zarathoustra مصلح پیرو آیین زرتشت و بنیانگذار مکتب زورو آسترسیم.

آن‌ها باز شد. لوس به دنبال پل وارد شد:

- شما را منتظر گذاشتیم! ما را ببخشید. خواهش می‌کنم بنشینید.

او با بی‌تفاوتی حساب شده‌ای نقش رئیس خانه را بازی می‌کرد. با حالت زنان تازه ازدواج کرده، با آپارتمان و اثاثیه‌اش و با تعارف‌های مؤدبانه‌اش احساس غرور می‌کرد:

- چقدر این فکر عالی بود که به ما تلفن کردید. وانگهی، امشب دقیقاً

تنها شب هفته است که ما آزاد هستیم!

- تو شام را در منزل خانواده‌ی پروله دوتی فراموش کرده‌ای عزیزم؟

- عزیزم ما باید نیمه‌شب آن‌جا باشیم! از حالا تا...

ژرار گفت:

- می‌دانید که لک سان دکور خانه‌تان را خیلی تحسین می‌کند؟ پیش از

آنکه وارد شوید این را آهسته به من گفت.

لک سان از این دروغ متعجب شد. به ژرار نگاه کرد. اما او نخندید.

لوس باشگفتی گفت:

- واقعاً؟ پل آن‌ها را طراحی کرده است.

پل تصحیح کرد:

- بله، ماکت‌ها را من ساختم. من اهمیت زیادی برای کمیته‌ها و

حجم‌ها قائل هستم. ناراحتم از این‌که نتوانستم دقیقاً رنگ مایه‌هایی را که

میل داشتم به دست بیاورم. درضمن، یک آستر میگو برای پرده‌ها در نظر

گرفته بودم. برای خانه هم به غیر از رنگ گلی روشن، رنگ دیگری مرا

راضی نمی‌کرد.

لوس گفت:

- او عاشق این کارهاست.

او می‌خواست هرطور شده اتاق‌های دیگر را به آن‌دو نشان بدهد، این‌کار صمیمیت ایجاد می‌کرد.

هرسه مرد درپی او روان شدند. لوس، چالاک و سبک، طول راه‌رو را مثل این‌که در کرانه ساحل باشند، طی می‌کرد.

- این‌جا اتاق کار پل است... این‌جا اتاق مشترک مان...

وقتی که به سالن رسیدند، لک سان چنان خسته به‌نظر می‌رسید که گویی مدتی طولانی جاده‌های صعب‌العبور را پیموده است. این‌اندوه بی‌مورد، ژرار را خشمگین می‌کرد. یک‌چنین ملاقاتی می‌بایست حسادت این جوان را تحریک کند. این بوی شهوانی! بوی این زندگی دونفره! پس چه چیز دیگری براو اثر خواهد کرد؟ دیدن لوس، که به پهلوی گوشتالود همسرش چسبیده بود برای لک سان کافی نبود؟ نشان دادن یک به یک قسمت‌های خصوصی زندگی‌اش و دخالت دادن بی‌مورد لک سان، در تفریحاتی که او را از آن بی‌بهره بوده است. لک سان متوجه شانس خود در برابر این احمق گوشتالود و پرمدها نبود.

گفتگو به شکل نامناسبی پیش می‌رفت:

- آقای لک سان، فکر نمی‌کنید که زندگی در پاریس تحمل‌ناپذیر باشد؟ من و پل که طاقت‌مان طاق شده است. دلهره‌ها! گرفتاری‌ها! راه‌بندان! دوندگی‌ها!... شما زیاد بیرون می‌روید؟
- خیلی کم، خانم.

- خوش به‌حالتان! برای ما، شبی که آزاد باشیم یک استثناء است. هنوز تا تعطیلات خیلی مانده. شما برای عید نوئل حتماً به مسافرت می‌روید؟
- برای نوئل نه، اما قبل از آن شاید و... برای مدتی طولانی... به‌من پیشنهاد شده که در یک خانواده انگلیسی، معلم خصوصی زبان فرانسه

بشوم...

فون سک فریادزد:

- بینم، قصد ندارید که به این زودی آن را قبول کنید؟

- هنوز تصمیم جدی نگرفته‌ام...

پل گفت:

- من انگلستان را دوست دارم، نه به خاطر ساختمان‌هایش و نه به خاطر مناظرش، بلکه به خاطر نور دلپذیری که انگلستان دارد. مثل این که همه چیز به شکل ابهام‌آمیزی از پشت پارچه‌ای لطیف دیده می‌شود. تمام ادبیات و تمام نقاشی بریتانیایی را با توجه به این موضوع می‌توان تفسیر کرد.

لوس گفت:

- این تأسف آور است که شما برای مدتی طولانی ما را ترک کنید! می‌خواستیم از شما خواهش کنیم که بیاید و یک آخر هفته را در ترامبل با ما و نزد والدین همسرم بگذرانید. ما تصمیم داریم چندتا از دوستان را برای آغاز نوامبر به آنجا دعوت کنیم. می‌بیند که شما در آنجا، جای خودتان را دارید!

لک سان نگاهی جدی، سنگین و تعجب‌آمیز به او انداخت.

ژرار گفت:

- خیالت راحت باشد، او هنوز نرفته است!

سپس بلند شد و با حالتی بی تفاوت به عقب رفت تا این سه نفر را که دلش می‌خواست سرنوشت‌شان را به شیوه خود رقم بزند، بهتر تماشا کند. او کوک سیگار می‌کشید و شیک بود و با تظاهر به بزرگی، به طرز نفرت‌انگیزی حالت یک مالک را داشت. لوس، مهمانش را با چهره‌

بهاری کر می‌کرد و لک سان باپاهایی که به‌زیر صندلی برده بود، با سرسنگین و رنگ چهره‌اش که به‌مرده‌ها می‌مانست، به‌نظر می‌رسید که علی‌رغم آگاهی از قوانین عمومی، به‌بازجویی قاضی تن داده بود. سگ سفید کوچک و بیچاره نزدیک شده بود و باسماجت پاچه شلوار و کفش‌هایش را بو می‌کشید. لک سان از این سماجت کلافه شده بود. سعی می‌کرد بادست این پوزه کنجکاو را پس‌بزند. اما بیهوده بود. لوس گفت:

- ژانی شما را دوست خود حساب کرده و به‌خاطر این خوشحال است.

لک سان قرمز شد. بدون شک له شده بود و احساس کرد که نمی‌تواند از این زن خوشش بیاید. زن عجیب و غریب و نه‌چندان فهمیده‌ای که این‌طور به‌خودش می‌رسید و در احاطه مبل‌های گران‌قیمت و بی‌مصرف قرار داشت.

ژرار اقدام خودش را جنون‌آمیز تلقی کرد. کارش به‌قدری بچه‌گانه بود که اگر کمترین اعتباری باقی گذاشته بود متعجب می‌شد. حضورش بالک سان، در خانه اوکوک، هیچ سودی نداشت. هیچ چیزی را جلو نمی‌برد.

لک سان با صدای ضعیفی گفت:

- من می‌روم، خیلی دیر شده... فردا باید زود بیدار شوم...

پل گفت:

- ما هم همین‌طور. وقت رفتن است. یازده ونیم است! خانواده

پروله دوتی در نیمه‌شب منتظر ما هستند.

لوس گفت:

- گوش کن عزیزم، تو نمی‌توانی تنهایی به‌خانه پروله دوتی بروی؟ من خیلی خسته هستم... یک داستان سردرد از خودت سرهم کن... ژرار پیش من می‌ماند...

وقتی که در روی پل و لک سان بسته شد، لوس عجله کرد که لباس راحتی بپوشد و به‌سالن برگردد. برادرش سربه‌سر سگ می‌گذاشت و منتظر او بود.

در لباس چین‌دار کرپ صورتی رنگ، به‌زیبایی‌اش لطمه خورده بود. ژرار، نشستن لوس را تماشا می‌کرد. لوس سگ را بلند کرد و روی زانوهایش گذاشت و باده‌ستش ستون فقرات او را نوازش کرد و ناگهان گفت:

- او برداشت عجیبی از موضوع کرد!
ژرار با به‌یادآوردن نقشه‌هایش ناگهان ازجاست. هرچند که می‌دانست چه باید بکند. پرسید:

- کی؟

- لک سان.

- عجیب نیست؟

- چرا؟

- بین! خودت را به‌بی‌گناهی زن...

- مطمئن باش که من واقعاً نمی‌فهمم.

ژرار عینکش را تا پیشانی بالا برد. ضربه آرامی به‌نوک دماغش زد و با

صدای ملایمی جواب داد:

- تو با حرف‌هایت رکورد شکستی!

- او ناراحت شد؟

- خیلی!

- او عاشق است!

عجبا که برای یک زن اولین دلیل کسالت، عاشق بودن باشد. آن‌ها مثل اسب‌هایی که لگام زده باشند دورتر را نمی‌بینند.

- او عاشق نیست؟

- چرا.

- و زن، او را دوست ندارد؟

- اصلاً خبر ندارد.

- جرأت ندارد با او در میان بگذارد؟

- نه.

- آن زن کیست؟

- تو.

لوس متحیر شد و زیر لب گفت:

- تو دیوانه‌ای؟

- او، بیشتر.

- او این را به تو گفته؟

- او به غیر از این موضوع، از چیز دیگری حرف نمی‌زند!

لوس از خنده‌ای مصنوعی منفجر شد. دست‌های زیبایش را به هوا

پرتاب کرد و دوباره یکی را در دیگری قرار داد:

- چه داستانی! چقدر سرگرم‌کننده است! اما نه... این ممکن نیست!

هرچند، با این حال... من کاملاً متوجه شدم... اما ابداً باور نخواهم کرد!...

در هر حال، نه تا به این حد!... و او رنج می‌کشد؟

این موضوع، چه قیافه حریصانه‌ای از او ساخت!

- آرام بگیر. او خیلی رنج می‌کشد.

- این نفرت‌انگیز است! امشب، از تو خواسته بود که او را پیش من

بیاوری؟

- نه.

- تو این تصمیم را گرفتی؟

- بله.

- چرا این کار را کردی؟

- آیا بهترین وسیله برای دلسرد کردن یک خاطرخواه، نشان دادن این

نیست که معشوقه‌اش عشقی کامل را باکسی دیگری دارد؟ او حالا شما را

در تفاهم و بدون هیچگونه تنشی دیده است. یک خوشبختی مستحکم در

برابر هر چیزی... او فهمید که مزاحم بود و بیهوده اطراف این سعادت گرم

زناشویی پرسه می‌زند و این که تو برای او مُردی، مُردی برای ماجرای...

- به هر حال ممنونم!

- من چیزی در این باره به تو نگفتم که او برایت جذاب جلوه نکند!

- بله... اما تو برای نشان دادن موضوعات روشی داری که...

ژرار جواب نداد. دقیقاً زیرکانه عمل کرده بود. لوس از اینکه ژرار او را

در عشوهِ گری مؤثر، نالایق قضاوت کرده بود، رنجیده بود. او گفت:

- حالا باید چه کار کرد؟

- دو راه حل: یا اینکه دیگر او را نپذیری...

- فکر می‌کنی که این روش خوبی خواهد بود؟

ژرار خندید:

- این روش کمی خشن است؛ اما جلوی او را خواهد گرفت. یا اینکه

به بی‌خبری از احساساتش تظاهر کنی. او را دعوت کنی بطوری که انگار

موضوعی وجود ندارد. از بین بردن آفت با روش‌های فرسایشی.

- فکر نمی‌کنی که روش دوم بهتر باشد؟

- این روش خیلی مهارت می‌خواهد.

- بدون شک. اما من نمی‌خواهم برای این جوان دردرس درست کنم. او

خیلی مهربان است و خیلی غمگین...

ژرار فوراً تصدیق کرد که لک سان آدم برجسته‌ای است و اگر خود را

وقف ادبیات کند، زندگی درخشانی منتظر او است. فعلاً به‌غیر از تعدادی

نظم چیزی ننوشته و هنوز هیچ‌یک از آن‌ها را چاپ نکرده است.

- دلم می‌خواهد آن‌ها را بخوانم! فکر می‌کنی که به‌من نشان‌شان

بدهد؟

- شاید، ولی تو هیچ‌چیزی از آن‌ها نخواهی فهمید.

- شرط!

- چه شرطی؟

- شرط این‌که خواهم فهمید.

ژرار شانه‌هایش را بالا انداخت:

- تو هنوز نظرت را درباره کتاب «قتل آقای نول» برای من بیان

نکرده‌ای.

- چه ربطی دارد؟

- ربطی ندارد. و دقیقاً همین وحشتناک است!

- تو چه موقع دست از این حرف‌های معماگونه‌ات برمی‌داری؟ تو مرا

عصبانی می‌کنی!

لوس باعصبانیت انگشتانش را به‌صدا درآورد. سگ کوچک از روی

زانوهایش پرید، دمش را تکان داد و سرجایش برگشت.

ژرار گفت:

- این حیوان یک فیلسوف است.

- چرا؟

- چون وقتی می‌بیند که زنی عصبانی می‌شود، ترجیح می‌دهد ترکش کند و به گوشه‌ای بخزد. من از او درس عبرت می‌گیرم.

- من عصبی نیستم.

- خودت را در آینه نگاه کن.

- خوب، باوجود این همه داستان، تو خیال می‌کنی دلیلی برای

عصبانیت وجود ندارد؟

- چه داستان‌هایی؟

- لک سان! این خبری که به من دادی خیلی ملال‌آور است!

- برای او، شاید.

لوس، دست‌های منعطفش را به طرف خود کشید. پلک‌هایش می‌پرید.

گویی از گلوی یک کبوتر این زمزمه شنیده می‌شد:

- آه! چه قدر عجیب است!... مردها چه قدر عجیب هستند!... زندگی

چه قدر عجیب است!...

ژرار گفت:

- احساس می‌کنم می‌خواهی حرف‌های عمیقی بزنی! موقع رفتن من

است! اما مصرانه از تو خواهش می‌کنم که هیچ چیز از گفتگوی مان را به پل

گزارش ندهی. این ناشی‌گری خواهد بود و نه چندان دلپذیر.

- چی خیال می‌کنی؟ مطمئناً همه این حرف‌ها بین ما خواهد ماند. اما

اگر او برای من چیزی بنویسد؟

- فکر نمی‌کنم که تا این حد پیش برود. به هر حال او عقلش را از دست

نداده.

- من مثل تو این قدر مطمئن نیستم.

۲

جمعیتی که همه آن‌ها دختر بودند، در میان سرو صدای سبکسرانه‌ای که پر حرفی‌ها و خنده‌های ظریف‌شان ایجاد می‌کرد، با شتاب به طرف در خروجی مدرسه لوور روان بود. ماری کلود وقتی که از در خارج شد توانست جلوی فریادش را بگیرد:

-وین یرال؟

وین یرال در گوشه‌ای از حیاط ایستاده بود و بادقت به این موج پرگویی سبک‌سر و بزک کرده‌ای که با سرو صدای پاشنه‌های بلندشان به‌ورودی سرپوشیده هجوم می‌بردند نگاه می‌کرد. وقتی اسمش را شنید، سرش را چرخاند و متوجه ماری کلود شد. ماری کلود گفت:

-این جا چه می‌کنید؟

او خندید و جلوی ماری کلود راست ایستاد. دگمه‌های بارانی و کتش باز بودند و ژیلت نپوشیده بود. کیفی زیر بازوی راستش داشت و کلاه نمدی لوله‌شده‌ای را در دست چپش می‌فشرد. موهای ژولیده بلندش

در باد تکان می خورد.

او خیلی راحت گفت:

- من منتظر شما بودم.

- من؟ یا کسی دیگری؟...

- نه، شما، فقط شما، خواهید فهمید... می خواستم این طرف ها مقداری کاغذ کاربن بفروشم که هیچ کس نخرید و از این بابت خیلی دمتق شدم. ساعت پنج و ربع بود که دیدم در خیابان ریوولی هستم. یاد کلاس های لوور شما افتادم. کاملاً اتفاقی تصمیم گرفتم وقتی از مدرسه بیرون می آید افتخار دیدن تان را داشته باشم.

ماری کلود دستپاچه به او نگاه کرد.

- شما شانس دارید. من هر روز در ساعات مختلفی از مدرسه بیرون می آیم... این خیلی عجیب است... اما چه شد که یاد من افتادید؟...

او نفس زنان و با صدای آهسته و تند صحبت می کرد. دو زن جوان که نزدیکش نشسته بودند بعد از دیدن آنها متعجب به عقب برگشتند. او فرمز شد و گفت:

- برویم.

- با کمال میل. من خودم را در این قفس بزرگ باختام. این جا پراز دخترهای خوشگل است. می خواهید برویم و در قوطی کوچکی که می شناسم چای بخوریم؟ در دو قدمی این جاست...

آن جا واقعاً مثل یک قوطی کوچک بود. با سقف کوتاه، دیوارهایی با پوشش چوبی به رنگ بژ، پنجره هایی با شیشه های منحصربه فرد و تابلوهای چاپ سنگی روی دیوارها. جمعیت کم بود. آنها میزی را در گوشه ای نزدیک پنجره انتخاب کردند.

ماری کلود از این پیش‌آمد خوشحال بود. این پسر قدبلند و دوست برادرش برای گفتگو کردن با او بی‌تاب شده بود و این برایش بی‌نهایت پرجاذبه می‌نمود. (اما وین یرال او را چگونه قضاوت کرده بود؟ مهربان، سرگرم‌کننده یا زیبا؟) او افسوس می‌خورد که لباس بهتری نپوشیده بود. پولیور خاکستری آستین‌بلندش (همان که وین یرال قبلاً دیده بود!) لکه‌ای مرکب روی سرآستین داشت. ناخن‌هایش مرتب نبود و موهایش آرایش بدی داشت.

وین یرال دقیقاً به پولیور، دست‌ها و موهایش نگاه کرد. خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- خرسندم که از خیر مدال‌هایتان گذشته‌اید!

او هم‌چنان از خود راضی بود! این شوخی برای ماری کلود گران تمام شد و گفت:

- من همین‌طوری به‌نصب کردن آن‌ها فکر نکرده‌ام. اما از فردا این غفلت را جبران می‌کنم!

وین یرال خنده زیبای شادمانه‌ای کرد و سرش را تکان داد:

- خیلی خوب! خیلی خوب! من ازپا درآمده‌ام ماری کلود کوچولوی من. تمام روز را برای هیچ دویده‌ام. دفترچه فروش مرا نگاه کنید: دوسته کاغذکارین و شش غلطک ماشین تحریر. صدقه! معلوم است که اگر پدر و مادرم کمکم نمی‌کردند، ابداً موفق به‌تأمین هزینه مجردی‌ام نمی‌شدم! خجالت‌آور است!

صدای وین یرال دراین محوطه کوچک که به‌پچ پچ پیرزن‌های بیکار و زوج‌های باتریت عادت داشت، به‌شدت طنین می‌انداخت. او درضمن صحبت، باحرکات دست و پاگیر آدمی نیرومند جای را سرو می‌کرد. و

ماری کلود بادیدن او که با قدرت بی‌موردی باقوری چینی خیلی کوچک و چای صافی کتی که به شکل جام بود ورمی‌رفت، تفریح می‌کرد. در او صداقتی شدید، نشاطی ناشیانه و نوعی تندرستی و سلامت احساس می‌شد که به هم‌دلی فرمان می‌داد. ژرار چگونه می‌توانست به این آدم انتقاد کند؟ ماری کلود دلش می‌خواست که او همچنان دربارهٔ خودش و خستگی و کسالت‌هایش صحبت کند. او پرسید:

- چرا به دنبال کار دیگری نمی‌روید؟

- چون که من برای هیچ‌کاری خوب نیستم. کارهایی که آدم را در یک جا می‌نشانند مرا می‌ترسانند. اما در این شغلی که دارم، حداقل، حرکت می‌کنم، مردم را می‌بینم، سعی می‌کنم آن‌ها را فریب بدهم، احساس زندگی می‌کنم...

- زندگی برای شما فریب دادن مردم است؟

- برای همه همین‌طور است! اگر آدم‌ها همدیگر را گول نزنند، هستی خسته‌کننده خواهد بود. یک شعری از... لافوتن هست که می‌گوید: «زندگی یک کمدی است با صدف‌پردهٔ مختلف، که صحنهٔ آن، جهان است...»

- این نقل قول‌ها را بگذارید برای ژرار!

- زن و شوهری را در نظر بگیرید که همدیگر را دوست دارند. آن‌ها هرچه بیشتر یکدیگر را دوست داشته باشند، بیشتر همدیگر را فریب می‌دهند و هرچه بیشتر همدیگر را فریب بدهند بیشتر یکدیگر را دوست خواهند داشت. وقتی که شما ازدواج کنید...

ماری کلود یکه‌خورد. وحشت داشت که به ازدواجش اشاره شود. او

گفت:

- شما نتوانستید سوژه دیگری پیدا کنید؟

اما به چه دلیل فوراً اضافه کرد:

- وانگهی، من هرگز تصمیم به ازدواج ندارم. (او در ضمن ترس داشت

که وین یرال صحبتش را عوض کند)

وین یرال گفت:

- شوخی کردن، به عجیب جلوه کردن آدم‌ها خیلی کمک کرده است!

همه دخترهای جوانی که من می‌شناسم...

اما او جلویش را گرفت:

- خواهش می‌کنم تجربه‌هایتان را به رخ من نکشید!

وین یرال دست او را محکم گرفت و با لحنی خندان گفت:

- های‌های‌های! از کوره درنروید!

پس ماری کلود چه می‌خواست؟ چون ناگهان از حرفهایش افسوس

خورد؟ او خودش را به شکل مضحکی پنهان کرده بود. وین یرال باید او را

احمق و یا بدجنس فرض کرده باشد. باجرعه‌ای طولانی تسلیم نوشیدن

چای شد. وین یرال می‌خندید و بادقت به او نگاه می‌کرد. پیش خودش

فکر کرد: «خدا کند دیگر چیزی نگوید.» و او چیزی نگفت.

پس، او با ریاکاری گستاخانه‌ای شروع به صحبت درباره‌ی ژرار کرد.

این‌که ژرار روی ترجمه‌ی جدیدی کار می‌کرد و با خواندن نوشته‌های^۱

پروست و یادداشت‌برداری از روی آن‌ها به خودش پند می‌دهد. او

رساله‌اش را درباره‌ی بدی پیش می‌برد درحالی‌که خودش از قرار دادن این

ماده‌ی منفجره‌ی بسیار قوی در بین دست‌هایش امتناع می‌کرد. وین یرال

۱. Marcel Praust رمان‌نویس فرانسوی نویسنده کتاب «در جستجوی زمان از دست

باکسالت به او گوش می‌کرد. او چه نیازی به توصیف کوچکترین حرکات برادرش داشت؟ تحسینی که نسبت به ژرار در حرف‌های ماری کلود وجود داشت وین یرال را به شدت عصبانی می‌کرد. او گفت:

- شما ژرار را خیلی دوست دارید؟

- البته. این چه سؤالی است؟

- او برای شما یک دوست، یک محرم اسرار...

- اوه!... نه.

- چرا؟

- چون جرأت نمی‌کنم چیزی را که در سرم می‌گذرد به او بگویم...

- او شما را درک نمی‌کند؟

- من از او می‌ترسم.

- شما متوجه نشده‌اید که او... یک کمی عجیب است؟

- او خیلی باهوش است.

- بدون شک. اما شما احساس نمی‌کنید که نسبت به دیگران متفاوت

است؟

- برای او چه چیزی بهتر از این!

ماری کلود احمق بود یا سعی می‌کرد گفتگو را آبکی کند؟ او دوباره شروع به نوشیدن چایش کرد. چشمانش نیمه‌باز و گونه‌هایش به رنگ خون بود. وقتی سرش را بالا آورد لب‌های کودکانه‌اش کاملاً خیس شده بود.

وین یرال بانگاهی آرام به این صورت کوچک بی‌رنگ و رو و چشم‌های مثل جواهر و اندام کشیده‌ای که سینه‌های برجسته‌اش پولیور پشمی را مزین کرده بود، نظر انداخت. او همچنان به لکه جوهر روی آستینی که نخ‌کش شده بود نگاه می‌کرد. دختر بچه‌ای که من حیث‌المجموع،

به زحمت زیبا بود! وین یرال به این فکر افتاد که ممکن بود دوستانش آنها را در خیابان ببینند.

بعداً او بیهوده سعی خواهد کرد به آنها بفهماند که این دختر بچه بی ارزش، همکارش بوده است و آنها باور نمی کردند. آنها هیاهو راه می انداختند که معشوقه او دختر بچه ای هفده ساله، معمولی، بدلباس و خجالتی بوده است. پس قطعاً او زن ها را به خاطر تحسین دیگران تصاحب می کرد. او تنیا را به یاد آورد. باصورت قهوه ای سوخته، زننده، بدجنس و لب های زیبایی که حاکی از دانش بود. چهره ماری کلود در قیاس با او بی مقدار جلوه می کرد.

ماری کلود مثل این که متوجه ناکامی اش شده بود. ابر پودر را بیرون آورد و به گونه های کوچک عصبی اش پودر زد. گفت:

- مرا نگاه نکنید.

و اضافه کرد:

- شما نمی توانستید به من بگویید که شامه ای قوی داشتم؟
این جمله را می بایست از لوس شنیده باشد و حالا مثل طوطی آنها را تکرار می کرد.

وین یرال خیلی بی احتیاطی کرده بود که برای دیدن او به محل کلاسش رفته بود. ماری کلود حالا دست کم او را عاشق خود خواهد پنداشت. این دخترهای نادان هفده ساله به خاطر محبتی معمولی و مهربانی که خرج شان می کنید، یک رمان برای شما طرح ریزی می کنند! او سیگاری روشن کرد و گفت:

- من از این به شما تعارف نمی کنم.

- اشتباه می کنید، یکی از آنها برمی دارم.

- شما از حالا سیگار می کشید؟

- خیلی وقت است.

وین یرال می دانست که موضوع سیگار نبود بلکه ماری کلود سمی می کرد با روش های پیش پا افتاده او را متعجب کند. بعد از چند پک به سرفه افتاد:

- این خیلی قوی است.

او جواب نداد. ناراحت بود و آرزوی رفتن داشت. سکه ای بیرون آورد و روی لبه فنجان با آن ضرب گرفت. ماری کلود پرسید:

- دیر شده؟

او بی ادب، اما صلح جو گفت:

- نمی دانم.

فوراً به خاطر این جواب خود را سرزنش کرد. ماری کلود صورت کوچک و غمگینش را برگرداند. وین یرال متوجه تب خال نزدیک دهن و پودری که روی پره های بینی او جمع شده بود نشد. همه این ها قابل ترحم و جذاب بود. برای جبران اشتباهش پیشنهاد کرد که تا خانه اش او را همراهی کند. ماری کلود گفت:

- مرسی، ترجیح می دهم تنها برگردم.

- شما ناراحت نیستید؟

- از چی؟

بله، از چی؟ هردو بلند شدند. وین یرال، کمک کرد تا مانتوش را بپوشد و عطر ملایم پودرش را استنشاق کرد.

وقتی ماری کلود رفت، او مدت زیادی در خیال پردازی جلوی پنجره تاریک باقی ماند. این ماجرا پوچ بود. او از خودش و به خاطر پولی که خرج

کرده بود ناراضی بود. برای این که شب به بار توک - توک برود پولی برایش باقی نمانده بود.

ژرار وارد اتاق شد و کنار مادرش که بافتنی می بافت نشست. او گفت:
- باز هم که او در خانه نیست.

- ساعت تازه بیست دقیقه به هفت است.

- کلاسش ساعت پنج و نیم تمام می شود.

- شاید منتظر دوستانش شده باشد.

خانم فون سک سرخم شده اش را به پهلوی متمایل کرد. از لب های نیمه بازش نفس پیری می گریخت. دسته موی خاکستری رها شده، گونه او را می پوشاند.

ژرار دلش می خواست همچنان آرام باشد ولی نگرانی او را عذاب می داد. زیر لب غرزد:

- چی می بافی؟

- یک بولوز برای لوس.

- او هرگز آن را نخواهد پوشید.

- چرا؟

ژرار وقتی که خلق و خوی خوشی نداشت باشوق حقیرانه ای غمگین کردن مادرش را آزمایش می کرد. با این حال، مادرش به پسر بزرگ کج خلقش علاقه زیادی داشت. اما او از آن دسته مردهایی بود که دائماً نیاز به محبتی شعله ور دارند. بعد از هر دعوا، تسلیم پشیمانی می شد و با ترحمی زننده، زن بیچاره را بیشتر دوست می داشت.

شانه هایش را بالا انداخت، عینکش که او را خسته می کرد برداشت.

چشم‌هایش در صورتی که ناگهان لخت شده بود، کوچک و کودن جلوه می‌کرد. او گفت:

- ذلّه شده‌ام. مردم خیال می‌کنند که به‌غیر از اداره در جای دیگری نمی‌شود کار کرد. باین حال مطمئنم که من بیشتر کار می‌کنم. چه‌اهمیتی دارد که نسبت به کدام آدم لثیم و کدام اداره. و آن‌هم چه‌کاری! کار من خیلی جالب‌تر از کار آن‌هاست.

هدف این‌پرخاش، مادرش بود که شب پیش او را سرزنش کرده بود. چون شغلی را که در کارخانه نمک به‌او پیشنهاد کرده بودند نپذیرفته بود. خانم فون سک آه کشید و سرش را بامیل بافتنی خاراند:

- تو باید بروی کمی درازبکشی ژرار. چرا این ژیلت را روی پیراهن کشفاف پوشیده‌ای؟ سردت است؟

- لابد!

او بلندشد، به‌پنجره نزدیک شد. باران نمی‌بارید. شب در مه خاکستری فرومی‌رفت.

شب قبل، خانواده تیه در منزل آن‌ها شام خورده بودند. به‌نظر می‌رسید که الیزابت در خوشبختی بی‌دغدغه‌ای پناه گرفته و درباره آن با زن‌های وراج حرف می‌زند. «او احتیاج به یک مرد داشت!» شوهرش در فاصله بین دولقمه با چشم‌هایش مراقب او بود. ژرار در مقابل این زوج احساس ناراحتی می‌کرد. او دیگر برادر محسوب نمی‌شد. دیگر نمی‌توانست باخواهرش تندی کند. یا مثل سابق با او شوخی کند. وقتی که او به کلاه زن جوان با تعبیر «پرگل مثل باغی باپاسبان گذرگاه عرضی» انتقاد کرده بود، متوجه عصبانیت مادرش و نگاه عجیب تیه شده بود. نگاه طلبکارانه‌ای که گویی به‌حقوقش آسیب رسانده‌اند. نگاه کسی که

نارضایتی اش را آشکار می کرد: «به او چه مربوط است؟» و لوس که بعد از قول دعوت کردن ژرار و لک سان به بیلاق، دیگر خبری از خود نداده بود! می بایست قولش را به او یادآوری کند؟ و ماری کلود هم که برنگشته بود! نگرانی اش نسبت به هریک از خواهرانش سرریز می شد و فزونی می گرفت. او با افکارش اسباب زحمت می شد. مثل سگ های کج خلقی بود که روی ماشین لباسشویی می نشینند و پنجه های شان را در بسته های لباس فرو می کنند و به هرکس که رد می شود پارس می کنند.

از پنجره دل کند. سرگردان، ناراحت و بی قرار از یک گوشه به گوشه دیگر اتاق قدم زد. بعد جلوی مادرش ایستاد و گفت:
- می روم در مترو منتظر او می شوم.

در خیابان سن آنتوان گوشه ای از راه شوسه در حال تعمیر بود. پیرزن ها لباس هاس مندرس به تن داشتند و بچه های کثیف، سنگفرش های چوبی را که از زیرکلینگ بیرون آمده بودند از روی زمین جمع می کردند. آن ها در زیر نور چراغ قرمز انبار متروکه، باحالتی چندش آور و بیهوده خم و راست می شدند و غنیمت هایشان را در زنبیل می چپاندند. دختر بچه ای روی ماسه ها با ماشین اسباب بازی زهوار در رفته اش بازی می کرد. ژرار از کنار آن ها گذشت و به پیاده روی پرجنب و جوش و مغازه ها رسید. او این خیابان پرسر و صدا و پراز ازدحام را که باتوده ای از آذوقه ها انباشته شده بود دوست نداشت. منظره خوراکی های بنجل حال او را به هم می زد. کپه کره بارنگ زرد بیمارگونه که بنفشه مسخره ای مثل تاج روی آن بود. ماهی ها با شکم های رنگ پریده روی شاخه های صنوبر پخش و پلا بودند. سبزی ها مثل سنگر روی هم چیده شده بودند. کوه های عظیم گوشت،

بازخم‌های بزرگ بیضی‌شکل که دیگر از آن‌ها خون نمی‌آمد. عرضه تمیز اعضای بریده شده در زمینه‌ای سفیدرنگ مثل بیمارستان، چشم را خیره می‌کرد. کامیونی بین دو قصابی متوقف شده بود. آدم تنومندی که دستمالی به سرش بسته بود، شقه‌های گوشت را با حوله‌ای آلوده از لکه‌های قهوه‌ای بلند می‌کرد و روی شانه می‌گذاشت و با حالتی خمیده آن‌را به وسط مغازه می‌برد. جایی که چنگک‌های آزاد انتظار می‌کشیدند. و انسان از این توده عظیم گوشت آویزان شده، بالذت می‌خورد.

جمعیت زنان خانه‌دار، مثل مگس‌های روی کندوی عسل، همدیگر را در اطراف بساط‌ها هل می‌دادند. جلو می‌رفتند، عقب می‌آمدند و بی‌مورد اعتراض می‌کردند. کیف پول‌شان را به شکم می‌فشرده و سرشان گرم حساب‌های جزئی بود. با چشم‌های از حدقه درآمده، در بوی متعفن خوراکی‌ها، مایحتاج شب خانواده‌شان را تهیه می‌کردند. زشتی‌شان، فقرشان و عجله‌شان مثل مرغ‌های پرخور، به صورت او کوبیده می‌شد. او برای آموختن خوشبختی به کسانی که از آن بی‌خبر بودند کتاب می‌نوشت، و حالا از نفرتی که نسبت به آن‌ها داشت تعجب می‌کرد. «من خوب کار نمی‌کنم مگر در خشم.»

باین حال، این ماده‌های نفرت‌انگیز وجوه مشترکی با خواهانش داشتند. آن‌ها از نظر نفس و فطرت به یکدیگر شبیه بودند. حتی از نظر اندیشه‌هایشان خیلی به‌الیزابت و لوس نزدیک بودند و حتی به‌ماری کلود که هرگز اینگونه نبود.

او با زنی برخورد کرد. زن برگشت و خندید. ژرار موهایش به هم ریخته بود و زیر نور شدید مغازه‌ها رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. دنبال زن برود و با او حرف بزند. چه فایده؟ آیا عشق می‌توانست باعث رابطه‌ای شود که او

خوابش را می‌دید؟ قبلاً به این فکر افتاده بود که دیگر تنها نباشد. خودش را تخلیه کند و در کنار بار سنگینی که مختص به خودش بود کمی نفس تازه کند. نه. پیوند عاشقانه فریب بود. هیجان روحی مشوشی که سنگینی می‌کرد و موجب تحریک نفس می‌شد و به شکل سازمان‌یافته‌ای اسپاسمی را که تجربه کرده بود تشدید می‌کرد. در او جز بیزاری ملال‌انگیز و کم و بیش مضحک چیزی باقی نمی‌ماند.

تاگور^۱ می‌نویسد: «افسوس، آرزوی من بیهوده است! چه چیز وصلت امیدبخش است؟»

به غیر از قصابی، چانه‌زدن‌ها، شکم، بی‌حسی... چیز دیگری وجود نداشت.

به خروجی مترو رسید. روزنامه‌فروشی با صدای گرفته فریاد می‌زد: «لن تران» روزنامه بعد از ظهر پاریس.

کنار تابلوی بزرگی که نقشه شهر روی آن نصب بود، زن مسنی بادامن بلند، جوراب‌هایش را مرتب می‌کرد. این عمل جلف، بطرز وحشتناکی مشمئزکننده بود. زانوهای چاقی که از واریس متورم بود و صورتی که مثل دستکش مستعمل چروک بود.

دهان وردی مترو بافاصله‌ای منظم باز می‌شد و جمعیت را است فراغ می‌کرد. فکر این که ماری کلود همراه سیل جمعیت به طرفش ظاهر شود او را بیزار می‌کرد. ماری کلود، فشرده شده بین آدم‌های شکم‌گنده، بین ران‌ها، بین شانه‌ها، غرق در بوی تهوع آور گوشت آماده....

چرا او دیر کرده است؟ شاید در کلاس اتفاقی برایش افتاده است؟ او غالباً از گرم بودن کلاس صحبت می‌کرد. شاید باماشین تصادف کرده

است؟ او این فرضیه‌ها را برمی شمرد بی آن‌که چندان آن‌ها را باور داشته باشد بلکه این افکار به خاطر بی قراری شدیدش بود.

هوا سرد بود. امشب مثل شب عروسی لوس به ذکام مبتلا شده بود. مادرش از تعجب فریادزده بود: «چه بدشانسی!» و لوس قبل از این‌که برای آخرین بار در رختخواب مجردی‌اش بخوابد به دیدارش آمده بود. صورتش وازلین مالی شده بود و یک‌تور با حلقه‌های شل، برق گیسوانش را پنهان کرده بود. بدن باطراوتش را شسته بود و بوی صابون می‌داد.

در ساعت هفت و بیست دقیقه، ماری کلود برادرش را در حال کشیک دادن کنار پیاده‌رو یافت. یقه را بالا زده و کلاهش را تا روی گوش پایین کشیده بود.

- کجا بودی؟

- بایکی از دوستانم جای می‌خوردم.

- کی؟

- توتوت... توتوت روشه. نمی‌شناسی؟

نه. او را نمی‌شناخت و برایش اهمیتی هم نداشت. خسته و تسکین‌یافته کنار خواهرش راه می‌رفت. شب بوی یخ‌بندان و بنزین و دود می‌داد. ژرار بازوی دختر جوان را می‌فشرد. بااو حرف نمی‌زد. نگران و بشاش به‌او نگاه می‌کرد. طوری که گویی او را گم کرده بود.

۳

ویلای خانوادۀ ترامبل ساختمان مجلل سنگی و خاکستری رنگ بود که
باسقفی کوتاه و پنجره‌های بلند در محاصره درختان بلند سیاه قرار داشت.
لوس، ژرار را به اطراف پلکان ورودی هدایت کرد و با عجله گفت:
- لک سان الان این جاست. اما می‌دانی که من او را دعوت نکرده‌ام؟
- پس کی دعوت کرده؟
- پل! او خیلی از لک سان خوشش آمده. با این وضعیت اگر من قبول
نمی‌کردم رفتارم مشکوک جلوه می‌کرد.
- کار خوبی کردی.
- این طور نیست؟
لوس به وجد آمده بود.

در سالن وسیع طبقه همکف که انباشته بود از مبل‌هایی با پارچه‌های
محکم قلاب دوزی شده، الیزابت، ژوزف تیه و لک سان به شکل نیم‌دایره
نشسته بودند و با والدین پل صحبت می‌کردند. پدر پل پشت میهمانان

ایستاده و صورت نرمش بادقت اصلاح شده و شیه شیرینی بریوش بود. موهایش گویی با آب دهان چسبیده شده و کراواتی به گردنش آویزان بود و باچشمان آبی متعجبش مراقب صحنه بود.

تیه گفت:

- شما باید برای انتخابات آینده ناحیه‌ای داوطلب شوید.

آقای اوکوک پدر آه کشید:

- بعید نیست اقدام به این کار بکنم. سیاست نیاز به بینش‌های تازه و نوین دارد. من خودم را وقف سرزمین فرانسه کرده‌ام، اما وطن‌پرستی من کورکورانه نیست. باید سر را بالا گرفت و درعین حال به پاها نگاه کرد. می‌دانم که جوان‌ها غالباً با این طرزتفکر موافق نیستند. (او بدون متوقف کردن بحثش، دستش را به سوی ژرار دراز کرد) سیاست، تدبیر معمولی را نمی‌پذیرد. اما آقای تیه، ما بی خبر نیستیم که حقیقت در دامنه این تپه، مفهوم ناقصی دارد. به همین دلیل می‌خواستم اسم این ویلا را حقیقت بگذارم. همسرم مخالفت کرد.

خانم اوکوک گفت:

- شما به این شوخی‌ها فکر کنید: حقیقت اجاره داده می‌شود! حقیقت

فروخته می‌شود!

- تا من زنده‌ام، حقیقت هرگز فروخته نخواهد شد، اجاره هم داده

نخواهد شد!

اوکوک انگشت را به طرف سقف خانه نشانه رفت. این آقای شکم‌بند

بسته بادکرده و پره‌ای و هوی باشکوه هم بود.

خانم اوکوک گفت:

- شما سفر خوبی داشتید ژرار؟ البته ملک ما کمی از پاریس دور است.

اما ترک کردن سروصداها، گرفتاری‌ها و غرق شدن در حمام چمنزار سکوت و هوای آزاد، خیلی دلپذیر است.

این می‌بایست جمله شاه‌کلید شوهرش باشد که خانم او کوک مثل تنقلات درهم، آن‌را چشیده بود.

او از باخبر شدن اینکه ماری کلود در خانه مانده بود تا خودش را برای کلاس‌هایش آماده کند و از این‌که خانم فون سک نتوانسته او را تنها بگذارد، ناراحت بود. با این‌حال در نظر داشت ژرار و لک‌سان را تا سه‌شنبه نگه دارد. تیه و لوس برای دوشنبه صبح اتوبوس گرفته بودند چراکه همه آن‌روز را باید کار می‌کردند.

- دلم می‌خواهد که زیر سقف خانه من همه احساس راحتی کنند. جاه‌طلبی من است که این‌را فراموش می‌کنم. خانم فوشو غالباً می‌گفت وقتی که به جلوی خانه من می‌رسد، بی‌اختیار کلیدش را درمی‌آورد. او دقیقاً احساس بازگشت به خانه خودش را داشت! این بهترین قدردانی نیست که می‌توان نسبت به صاحب‌خانه به‌جا آورد؟

او حرف‌های محبت‌آمیزی می‌زد و نگاه مهربانی داشت. موهای حلقه‌شده‌اش را که مثل تزیین روی شیرینی بود بادیست مرتب کرد و ادامه داد:

- لوس، باغ را به برادرت و دوستش نشان دادی؟ آقای تیه و الیزابت صبح آن‌جا را دیده‌اند. ما باهم صحبت می‌کنیم. اما مانتو بیوش هوا سرد است.

ژرار به لک‌سان نگاه کرد و بلند شد. او با چشم‌هایش لوس را تعقیب می‌کرد. صورتش از فرط شور و شوق، روشن و باطراوت شده بود. و این به دلیل دعوتی بود که از او به عمل آمده بود و امیدی دوباره در او جان

گرفته بود. چقدر مضحک! «باین حال من همین را می خواستم.»
لوس و لک سان در جلو قدم می زدند. ژرار و پل اوکوک، آنها را از
نزدیک دنبال می کردند. اما ژرار سعی می کرد از سرعت قدم هایش کم
کند. درضمن صحبت بابل، به حرف های دو جوانی که جلوی آنها بودند
گوش می کرد.

لوس گفت:

- من هیچوقت نتوانستم اسم درخت ها، سبزی ها و علف های باغ را
یاد بگیرم. این چیه؟
لک سان گفت:

- کلم. این هم چغندر و این یکی جعفری است. شاخه این درخت را
ببینید، بدون شک یک بز آنرا قطع کرده است. برای وصل کردن دو
قسمت پوسته، باید عمل پیوند انجام بگیرد.
- باتکه های چوب؟

- باشاخه های یک ساله و از همان نوعی که درخت می پذیرد.
شاخه شکسته ای را از روی زمین برداشت و آنرا به زانویش کوبید:
شما باید انتهای آنرا به طور مورب ببرید و در زیر پوست درخت
فروکنید. بعد، دوباره تمام مقطع های پوست را باماستیک بپوشانید تا
پیوند بخورد. از باغبانان بخواهید که این کار را به شما نشان بدهد. خیلی
جالب است.

شاخه ها را از وسط شکست و تکه هایش را دور انداخت.

- شما فوق العاده هستید! این چیزها را از کجا می دانید؟

- من کودکی ام را در روستا زندگی کرده ام...

ژرار متوقف شد. وانمود کرد که بند کفشش را می بندد. وقتی که دوباره

بلند شد، لک سان و لوس خیلی دور شده بودند و دیگر نمی شد حرفهایشان را تشخیص داد.

لوس باحالت انعطاف پذیری می کوشید تا طبق مقاله ای که خوانده بود عمل کند. (هفته قبل مقاله ای به نام «همگام با گلزارها» در روزنامه خوانده بود، درباره روش های مفیدی که یک زن جوان امروزی را خوش آیند جلوه می دهد. نویسنده مقاله توصیه کرده بود یک زن امروزی می بایست گام هایش را با طبیعت خاک منطبق کند) او در حالی که دندان های سفیدش را نشان می داد، علفی را که چیده بود مک می زد. خودش را بسیار زیبا احساس می کرد. اگرچه کسی برای تماشا کردنش نبود. لک سان حق داشت که عاشق او باشد. بدون شک اگر عشقش را بیان می کرد، لوس او را سر جایش می نشاند! اما این شیفتگی با آتش های پنهانش خیلی دلپذیر بود. لوس با صدای ظریفش او را تحریک می کرد:

- فکر نمی کردم که شما هوای آزاد و روستا را دوست داشته باشید! من گمان می کردم که شما مثل ژرار باشید! مطمئناً آدم توداری هستید؟
- بله.

لوس از لذت فرصتی که پیش آمده بود لرزید و فکر کرد: «حالا وقتش است!»

- به خاطر کم رویی تودار هستید؟

- یا به خاطر احتیاط!

- شما اشتباه می کنید. من آدم های محتاط را دوست ندارم. آدم باید

بلد باشد که حساب شده خودش را در حوادث پرتاب کند.

- من مشکل این را ندارم. اما حوادث را خودم انتخاب می کنم.

- عاقلانه؟

- نه.

- شهودی؟

- این کلمه نامناسبی است.

- اما موضوع خیلی زیبایی است!

لوس از جوابی که داد خیلی راضی بود. سرش را با حالت خواب آلودی روی شانه‌اش خم کرد و آرام به او لبخند زد.

لک سان به طرف او چرخید. صورتش لاغر و بی تفاوت و چشم‌های تاریکش به طرف گونه‌ها کشیده شده بود. وقتی که او در حالت سهرخ قرار می‌گرفت و سرش را پایین می‌انداخت، لوس احساس می‌کرد که ماسک جالبی بر چهره دارد. مردها به ظاهرشان زیاد توجه ندارند. آن‌ها زیبا نیستند مگر به طور اتفاقی. به راحتی می‌شد به این مطلب پی برد.

او ادامه داد:

- ژرار به من گفته بود که شما شعر می‌نویسید.

لک سان قرمز شد و پلک‌هایش به هم خورد:

- بله.

- شعر... چطور شعری؟

لوس هیچ ابایی نداشت که با این جوان بسیار باسواد درباره ادبیات صحبت کند. او صاحب قدرت زنانه‌ای بود که برایش امتیاز زیادی محسوب می‌شد. چه اهمیت داشت که با چه کسی و درباره چه چیزی صحبت کند. یقین داشت که باصحت گفتارش او را متحیر خواهد کرد.

- شعر درباره همه چیز و هیچ چیز. شعرهای کوتاه درباره اضطراب زندگی و شعرهای خیلی بلند درباره دست‌ها یا درباره سوت ترن در شب یا درباره...

- آن را که دربارهٔ سوت ترن در شب است برایم بخوانید!
- لک سان شروع به خندیدن کرد و سرش را تکان داد. دیگر دست به عصا راه نمی رفت. لوس قلباً به خاطر او تأسف می خورد. لک سان گفت:
- من آن ها را فراموش کرده ام. وانگهی، آن ها قابل ارائه نبودند.
- شما دربارهٔ زن ها هم شعر گفته اید؟
- بله، البته.
- خیلی دوست داشتم که این شعر دربارهٔ من باشد.
- این خیلی مشکل نیست.
- شما نمی خواهید سعی کنید؟
- او آهسته گفت:
- خوب، من قبلاً سعی کرده ام.
- لوس دست هایش را به هم کوبید:
- برایم بخوانید.
- آن ها را پاره کرده ام.
- چرا؟
- چون که شعرهای بی مسمایی بودند.
- شما دوباره شروع می کنید؟
- آن ها پهلوی به پهلوی یکدیگر بودند و نگاه هایشان عمیقاً گره خورده بود.
- لک سان زیر لب گفت:
- من این را به شما قول می دهم.
- لوس ناگهان با صدای مؤدبی گفت:
- و این چیست آقای لک سان؟ درخت سیب است یا گلابی؟
- لک سان لرزید. ژرار و پل با گام های بلند نزدیک می شدند.



بعد از شام برای نوشیدن لیکور به سالن رفتند. آقای اوکوک پدر، هنوز صحبت می کرد. تیه کلافه شده بود و بی حال به او گوش می داد. بدون آنکه دیگر حتی در جستجوی جوابی باشد.

- مکانیسم اقتصادی ما نیاز به خون جدید دارد. بودجه دولت در توازن واقعی نیست...

خانم اوکوک، الیزابت و لوس درباره پارچه، سردردها و کارهای جدیدشان حرف می زدند.

ژرار پیشنهاد کرد که باپل شطرنج بازی کند و برنده بازی در مقابل لک سان قرار بگیرد. آنها به اتاق خیلی کوچکی رفتند که مخصوص سیگار کشیدن بود. اتاق بیش از اندازه گرم و پراز صندلی های کوتاه بود. بامیزهای کوچک شبیه عربی که باصدف خاتم کاری شده بودند و فرش هایی که از دیوارها آویزان بود. در دو طرف دیوان، دو دیس مسی قلم کاری شده روی سه پایه قرار داشت. لامپ برژه را خاموش کرده بودند و از آن بوی تند ترشیدگی منتشر می شد. از درهای پنجره ای شکل، پلکان ورودی جلوی ساختمان دیده می شد و فانوسی آنجا را روشن می کرد. باغ، در دوردست تاریک بود و مسیر ورودی آن رنگ خاکستری زیبایی به خود گرفته بود.

گفتگوهای اتاق مجاور و قدم های مستخدمه در طبقه بالا شنیده می شد. ژرار و پل در مقابل صفحه شطرنج نشسته بودند و فکر می کردند و پیش از تکان دادن مهره ها قیافه های عذاب آوری به خود می گرفتند. لک سان، لیوان در دست ایستاده بود و به نظر می رسید که بازی را دنبال

می‌کند اما در حقیقت همه حواسش متوجه صدایی بود که از میان صداهای مجاور برمی‌خاست و او ساده‌ترین نغمه این صدا را لمس می‌کرد. ژرار در حال دفع کردن یک حمله مشکل، نگاهش را بالا گرفت و به رفیقش نظر انداخت. «او لوس را دوست دارد و منتظر یک اشاره اوست. او برای هر نوع بی‌عقلی به اندازه کافی بالغ است. و لوس از این جوان دچار تعجبی فزاینده بود.»

- نوبت بازی شماست، ژرار.

پل دستش را روی صف پیاده‌های کشته شده برد.

- برنده چه کسی است؟

لوس، دیوارکوب را کنار زده بود و سه مرد جوان را که دور میز جمع شده بودند نگاه می‌کرد.

پل گفت:

- چگونه می‌خواهی پیش از تمام شدن بازی به تو جواب داده شود؟
- من از این بازی خوشم نمی‌آید چون خیلی طول می‌کشد و بازیکنانش همیشه قیافه‌های ملال‌آوری دارند! شما بازی نمی‌کنید آقای لک سان؟

- من منتظر نوبتم هستم.

- شما تمام شب وقت این کار را دارید. من می‌خواهم بروم سگ را

گردش بدهم. دلتان می‌خواهد بامن بیایید؟

لک سان به دنبال او روان شد. ژرار فوراً سایه آن‌ها را دید که از پلکان جلوی ساختمان پایین رفتند و گام به گام در تاریکی محو شدند.

پل گفت:

- کیش وزیر!

ژرار وزیر را به حالت اربب جابجا کرد. پل دوباره ساکت شد، ابروهایش را چین داد و لب پایش را متفکرانه گاز گرفت.

«او به تله‌ای که به روی صفحه شطرنج برایش پهن کرده‌ام فکر می‌کند، اما تهدید در زندگی خصوصی‌اش را حدس نمی‌زنند. نابودی‌اش آنقدر نزدیک است که بیشتر دلم برایش می‌سوزد تا اینکه نسبت به او متنفر باشم.»

صدای والسی که ناشیانه با پیانو نواخته می‌شد او را از رؤیایش بیرون آورد. خانم اوکوک در اتاق مجاور می‌نواخت.

پل گفت:

- شوبرت.

- شاید.

لوس و لک‌سان حالا باید روی نیمکت سنگی بین دو درخت و در بوی مرطوب شب نشسته باشند. آن‌ها به هم چه می‌گفتند؟ حالا دست‌های همدیگر را گرفته بودند؟ اما نه. چنین رابطه‌ای بعید به نظر می‌رسید...

قلب ژرار به سرعت می‌زد و حرکت خون را در نوک انگشتان منقبضش احساس می‌کرد. پل در مقابل او، مجسمه کوچک عاجی را با انگشت شست و سیابه دستمالی می‌کرد. او گفت:

- لعنتی! لعنتی!

چنان از بدبختی این ماجرا بی‌خبر بود که ژرار ناگهان آروز کرد بر سرش فریاد بزنند که اشتباه کرده است.

پیانو خاموش شد. این سکوت دوباره غیرقابل تحمل بود. اندوهی که به شکل عجیبی با شادی‌اش می‌آمیخت نیز غیرقابل تحمل بود. سرش را

درمیان دست‌هایش گرفت. به یکباره دلش می‌خواست گریه کند و یا درمیان کتاب‌هایش تنها باشد.

- شما خسته‌اید ژرار؟

- نه... نه...

پیاده سرباز را با بی‌تفاوتی فشار داد. خانم اوکوک دوباره پیانو را شروع کرد. پل گفت:

- موتزارت.

اما ژرار به موسیقی گوش نمی‌کرد: صدای قدم‌ها روی پلکان ورودی. جیرجیر در. خنده. صدای لوس در سالن. آن‌ها برگشتند! تا چند لحظه دیگر دوباره جلوی او خواهند بود و صورتهایشان و حرف‌هایشان، قطعاً آن‌ها را لوم می‌داد. دستمالش را بیرون آورد. پلک‌ها، گونه‌ها و پیشانی سوزان و عرق‌کرده‌اش را خشک کرد. حلقه‌های دیوارکوب با صدای جلنگ جلنگ چوب پرده‌ها از هم جدا شد. لوس گفت:

- بیرون سرد است.

او دست‌های کوچکش را که ناخن‌های قرمز داشت به هم زد و در همان حال با غرور شهوت‌پرستانه‌ای می‌خندید و این به ژرار امید می‌داد. لک سان پشت سر او وارد شد. او از خوشبختی خواب‌آلوده‌ای بی‌حال به نظر می‌رسید.

لوس گفت:

- شاهان و وزیران شما هنوز همدیگر را نابود نکرده‌اند؟ خیلی خوب!

من بایک تلنگر شما را به توافق خواهم رساند!

وانمود به برگرداندن صفحه شطرنج کرد. شوهرش مچ او را در هوا گرفت. اما لوس بازویش را که آزاد مانده بود به سرعت چرخاند و بعد

گوش پل را با چابکی بوسید و با چرخیدن روی پاشنه پا فرار کرد و فریاد زد:

- دلم می‌خواهد متعجبیت کنم! شرط می‌بندم که امشب جلوی پنجره باز می‌خوابم!

او از خنده پرسروصدایی منفجر شد در حالی که لک سان نگاهش را به طرف پنجره‌های سیاه برگردانده بود.

گرمای ملافه‌ها بود یا بوی ناآشنای اتاق یا تیک تاک یکنواخت ساعت بالای تختش، که خواب ژرار را به تأخیر می‌انداخت؟ از خواب قطع امید کرده بود و سعی می‌کرد زیاد فکر نکند. احساس می‌کرد برای اینکه خودش را در مقابل نگرانی‌ها حفظ کند باید در سطح باقی بماند. اما قدرت نیرومندی عذاب وجدان را در او بیدار می‌کرد. تصور می‌کرد این ویلای غرق در سکوت، مثل آب بالا رونده‌ای در دل شب گم شده است. نفس‌های خواب‌آلود درهم آمیخته‌اند، اندام‌ها به هم نزدیک شده‌اند، باهم تماس پیدا کرده‌اند و صداها یکدیگر را در تاریکی می‌جویند. عشق؟ او قبلاً دلش می‌خواست عشق ناب و معجزه‌آسا را در وجود هستی باور کند. اما حالا جلوی چنین فکری را می‌گرفت. خودفریبی براساس احساسی غریزی که دو مخلوق حریص را به یکدیگر می‌فشرده سودی داشت؟ «ازدواج، زناشویی، عروسی، زوج» همه این کلمات مربوط به شرایط مجلل، مضحک و آکنده از طنین بورژواها بود که با گوشه و کنایه‌های فراوان درهم می‌آمیخت. عشق ورزیدن اتاق مخصوصی را می‌طلبد. لباس کردن عجولانه، پیراهنی که از شورت بیرون بزند، جوراب‌های کوتاه

شل وول، زیرپوش خیس، بدن‌های پشم‌آلود یا جوش‌دار رودرروی هم، بوی عرق بدن که شبیه به بوی سیر است...

با چه کار پرزحمت قابل تحقیری و با چه خوش‌خدمتی‌های رقت‌انگیزی کثافت عشق را بارنگ‌هایی ملیح آراسته‌اند؟ همه هنرها برای پنهان کردن چهره حیوانی عشق باهم همدست هستند! شعر، از زبان معشوقه‌ها حرف‌هایی را می‌گوید که آن‌ها هرگز بیان نکرده‌اند. موسیقی، شوریدگی فزاینده نیرومندی را که آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌زند تحریک می‌کند. نقاشی، قیافه‌هایشان را که شبیه گاو است تصحیح می‌کند. مجسمه‌سازی ابزار است که تندباد شهوات‌شان را صیقل می‌دهد. نسل زن‌ها و مردها وانمود به‌باور کردن این تصویر کاذب می‌کنند.

آن‌ها علی‌رغم تباهی‌هایشان، خاطره شهوات حیوانی را در بویی که در ملافه‌ها داشته‌اند، می‌یابند. هنر، هم‌آهنگ‌ترین توطئه‌ها و پرهیبت‌ترین اقدام را برای پنهان کردن انجام می‌دهد! پس سعی کنید آن‌را ابراز کنید!

دنیا از فکر از دست دادن اشتباهاتش به خود می‌لرزد. و شما را به زمین خواهد کوبید: «شما از عشق هیچ چیز نمی‌فهمید! اگر عاشق بودید! وقتی که عاشق بشوید!...»

او عاشق نشده بود. او هرگز عاشق نشده بود. این مسلم بود. روابطش بازن‌ها؟ رابطه پنهانی محدودی بایکی از دوستان خواهرش داشت. چندبار گردش و سینما و یک‌روز، دیگر همدیگر را ندیدند، بدون آنکه معلوم بشود که چرا. یک‌بار هم در خانه‌ای درسته، که او از یادآوری آن اجتناب می‌کرد، صورتی احمقانه، لب‌های نرم و دهان گشاد رنگ‌آمیزی

شده‌ای که بوی آخرین غذا را می‌داد. و بعد... ملاقات‌هایی بی‌انگیزه، مکالمه‌های دوبهلو... که گفتن و نگفتنش فرقی نمی‌کرد!

اوایل خود را متهم به بی‌کفایتی جنسی می‌کرد. اما حالا اعتقاد دیگری داشت. روشن‌بینی مفرطی او را از لذت جنسی منع می‌کرد. وقتی که عقل دیگران در اشتیاق شرم‌آوری زایل می‌شد، عقل او علیه نابودی، در برابر جاذبه‌اندام‌ها و در مقابل جنونی پست مبارزه می‌کرد. برای غلبه یافتن میل به زن مشکلی نداشت. اما میل دیگری او را آزار می‌داد: تسلط یافتن بر روان خود. چیزی که از آن می‌گریخت. فکر می‌کرد که حداقل لک سان او را درک می‌کند. اما او هم فرقی بادیگران نداشت. هرچند که لک سان از حیث زندگی خصوصی‌اش مثل یک آدم درستکار ابله پرورش یافته بود، اما کافی بود لوس صدایش بزند تا او دنبالش راه بیفتد. این وضعیت ناجور او را دلسرد نمی‌کرد، هیچ باکی از آن نداشت و حتی شاید با آن تفریح می‌کرد. لک سان باشادابی در عصاره این فریب بسیار حقیرانه دست و پا می‌زد. برای ارزیابی کردن ارزش یک مرد، تختخواب را به او نشان بدهید. لک سان ثنوری‌هایش را بیرون می‌ریخت حتی پیش از آنکه لباس‌هایش را بیرون بیاورد. او تمام معایب روحش را سرزنش می‌کرد، درحالی‌که لباس‌هایش همچنان عارضه‌های ناهنجار اندامش را پنهان می‌کردند. کسی وجود ندارد که در این آزمون مقاومت کند!

- لک سان در این لحظه به لوس فکر می‌کند. لوس به لک سان فکر می‌کند. به اراده من است که آن‌ها زیر این سقف گردآمده‌اند.

از روی متکا بلند شد. ساکت شد. به ناگاه از اندوه و شرارتی که در وجود خود یافته بود ترسید. چرا او تیره‌بخت بود؟ آیا او نبود که لوس و لک سان را در کنار هم قرار داده بود؟ امیدی به عاقبت این کار نداشت.

باران روی شیشه‌هایی که قابل رؤیت نبودند جاری بود. پچ‌پچ پیرزن وراج از اتاق مجاور شنیده می‌شد. ناگهان پیش خودش فکر کرد که شاید مریض باشد. اما نه، قلبش منظم می‌زد. زیر لب گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست.

لوس دست به دست می‌شد. لک سان آنرا به پل پاس داده بود و پل به لک سان پاس می‌داد. آن‌ها چقدر در اطراف او پرسه زده بودند؟ در حال بوکشیدن ردپا، له‌له زنان و درحال انتظار؟ جستجوی زن، شکار! این چیزی بود که وحشتناک بود. این چندان مهم نبود که لوس در رختخوابش، جلوی دستشویی‌اش به لک سان بیشتر فکر می‌کند یا به پل یا وین‌یرال! در این معامله چه چیزی به‌ضرار می‌رسید. این‌که یکی از این مردها جایگزین دیگری شود؟ برایش نفرت‌انگیز بود که کسی بین او و خواهرانش وجود داشته باشد. او نمی‌خواست آن‌ها او را هم دوست داشته باشند. او می‌خواست تنها کسی باشد که دوست داشته می‌شود. چنانچه خواهرانش او را از یک‌نگاه، یا یک فکر محروم کرده باشند، او نسبت به خودش احساس نفرت می‌کرد!

به یاد آورد که در بچگی از همه کسانی که به خواهرانش نزدیک می‌شدند و آن‌ها را می‌خنداندند متنفر بود. یک‌روز که الیزابت باپسر هم‌سنش بادوچرخه بیرون رفته بود، او خودش را در گنج‌های زندانی کرده بود به امید اینکه در آنجا خفه شود و بمیرد. او را پیدا کرده بودند و روی کاناپه سالن خوابانده بودند. مادرش صورت او را با دستمال مرطوبی از آب سرد نوازش کرده بود: «تو چرا پنهان شده بودی؟» او جواب نداده بود.

امشب کسی وجود نداشت که به او توجه کند و باصدای مهربان از او

بپرسد و پیشانی تبارش را خشک کند. اگرچه این همان رنجی بود که بعد از سال‌ها و به‌خاطر همان موجودات تجربه می‌کرد.

او جم نمی‌خورد. باین افکار ازپا درآمده بود و خاطرات دیگری مسلسل‌وار به‌او هجوم می‌آورد. اندوهی ناگهانی که چند ساعت قبل، وقتی که لوس و لک سان از گردش‌شان برگشته بودند. خشم انکارناپذیری که از نگاه بین الیزابت و شوهرش براو حاکم می‌شد. ترس از اینکه ماری کلود از کسی خوشش بیاید و او را بپذیرد.

پس موضوع ازاین قرار بود! آه! دیگر نمی‌توانست شک داشته باشد. او دیگر به‌این شک نداشت. همه وجودش در این خلاصه شده بود که خواهرانش باید شیفته او باشند. این نگرانی می‌توانست تبدیل به‌حالت روحی دائمی بشود. حالتی طبیعی مثل آرامش. باید این ماجرای آخر لوس پیش می‌آمد تا ناامیدی‌اش را بشناسد. حالا او رنج می‌کشید. او با همه توانش رنج می‌کشید. بااندوهی عجیب و ترسی کودکانه، میل به‌زاری کردن و فریاد کشیدن راه‌گلویش را بسته بود. او شاخه‌ها را از قعر گل ولای جدا کرده بود. صورتش را برانعکاس آشفته‌گی خود خم کرده بود و از این‌که خودش را از این بیگانه باز می‌شناخت لرزید.

- من! من!

دوباره روی متکا افتاد. صورتش خیس عرق و شقیقه‌هایش کرخت شده بود.

چه خواهد شد؟ کدام خوشبختی را باید انتظار داشت؟ چه کار باید کرد؟ باید آروز می‌کرد که لک سان منحرف شد؟ بیهوده بود. بهتر بود که مرد جوان از امتیازش بهره‌مند شود. اصل، جداکردن لوس از شوهرش بود. بعداً کاملاً معلوم خواهد شد که آیا فاتح قادر به‌محافظت از فتح خود

خواهد بود. یا باید چیزی نگفت و اقدامی نکرد و اجازه داد که تقدیر خودش رقم بخورد. اما تسلیم شدن به این فکر غم‌انگیز بود که او عامل تیره‌روزی خودش شده بود؟ او بین خود و خواهرش یک چهره و یک اندام دیگری قرار داده بود، در حالیکه می‌توانست لک سان را در حاشیه باقی بگذارد! او عشق را بین آن‌ها ایجاد کرده بود! او شریک جرم آن‌ها بود.

- چه اهمیتی دارد! لک سان باید موفق شود. آخرین شانس من در این است. این خوشبختی من است که رقم می‌خورد...
بی‌اختیار دست‌هایش را به هم چسباند.

شاخه‌ای در بیرون صدا کرد و افتاد. دری در ته راهرو جیرجیر کرد. بعد دوباره سکوت بود. سیگاری روشن کرد. متوجه روبرویش شد که در آیینۀ تاریک گنجه، نقطه‌ای روشن، همگام با حرکتش مثل لکه‌ای از آتش تاب می‌خورد. او تمام توجهش را برای دنبال کردن حرکات این روشنایی بسیار کوچک به کار برد.

ژرار تا ساعت نه بیدار نشد. بارانی از روشنایی، از میان پنجره‌های بسته به داخل نفوذ می‌کرد. اتاق بوی مبهم گچ و روغن جلا می‌داد. ساعت کوچک جعبه چرمی که به شکل سه تابلوی متصل روی شومینه قرار داشت زنگ می‌زد.

بلند شد، به سرعت لباس پوشید و به راهرو رفت. اتاق لک سان در کنار اتاق خودش بود. به در ضربه زد. اما هیچکس جواب نداد. لنگه در را فشار داد. در این هنگام مستخدمه از پله‌ها ظاهر شد. او متوقف شد. مستخدمه گفت:

- آقای لک سان رفته‌اند.

- چطور؟

- بله، صبح ساعت هفت و نیم باخانم و آقای تیه اتوبوس گرفت.

- کسی را قبل از رفتنش ندید؟

- هیچکس را آقا.

- او به شما مأموریتی برای من نداد؟

- نه آقا.

مستخدمه دور شد. ژرار بازانوهایی سست و قلب ملتهب در راهرو ماند. لک سان رفته است! باید از این موضوع خوشحال می‌بود یا ناراحت؟ همان شب تصمیم گرفته بود دست از پی‌گیری ماجرای این مرد جوان بردارد و حالا باید از نو نقشه می‌کشید! شب قبل در باغ چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی لوس مرد جوان را به قدری مایوس کرده بود که او ترجیح داده بود فرار کند؟ لوس پیشروی او را تحقیر کرده بود؟ یا وانمود کرده بود که او را درک نمی‌کند؟

باید او را می‌دید. باید خیلی زود از او می‌پرسید.

پله‌ها را چهارتایکی پایین رفت و به سالن غذاخوری وارد شد. لوس تنها نشسته بود و مشغول خوردن دارابی بود که در کاسه‌ای بلوری سرو شده بود.

۴

بازجویی از لوس نتایج دلخواه را به بار نیاورد. دختر جوان مصرانه نسبت به موضوع اظهار بی اطلاعی می کرد. او وانمود می کرد که خود را به لک سان بسیار مهربان نشان داده است، حتی گردش شان در باغ کاملاً دوستانه بوده است. خیالات واهی برادرش، او را خیلی اندوهگین کرد. درباره رفتن پنهانی مهمانش، خود او پیش از همه متعجب بود و برایش خیلی سخت بود که این موضوع را به پدر و مادرشوهرش تفهیم کند. از طرفی، دوباره لک سان را ندیده بود که فرصت معذرت خواهی داشته باشد.

دیگر هیچ چیز برای بیرون کشیدن از این زن ابله و راج و آرایش کرده و عطرزده و لجبار وجود نداشت. شاید هم او را راست می گفت. ژرار به محض بازگشت به پاریس تصمیم گرفت پیش لک سان برود. فقط او بود که می توانست ژرار را به طور قطعی آگاه کند. شاید این مرد جوان نتوانسته بود با شوهر لوس زیر یک سقف به سربرد. می بایست

از این سؤتفاهم با رعایت تمام جوانب آن به عنوان بهانه‌ای برای آستی استفاده کرد. اما باید بی‌درنگ عمل می‌کرد.

حدود ساعت چهار بعدازظهر، ژرار زنگ خانه رفیقش را زد. او طنین زنگ را پشت دیوار شنید، اما هیچکس برای بازکردن درنیامد. دوباره زنگ زد. در زد. نه لک سان و نه مادرش در خانه نبودند. این اتفاق غیرمنتظره را پیش‌بینی نمی‌کرد. روی پله نشست و چند دقیقه صبر کرد، اما به قدری هیجان‌زده بود که آرام و قرار نداشت. بهتر بود برود و بعداً برگردد. برای لحظه‌ای، هیچ‌چیز مانع رفتن او به مغازه نشد. تیه به همراه لک سان اتوبوس گرفته بود. شاید لک سان انگیزه این بازگشت غیرمنتظره را برای او توضیح داده بود؟ پله‌ها را پایین رفت، یک تاکسی صدا زد و روی صندلی آن ولو شد. چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را صاف روی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد با خونسردی نفس بکشد.

مغازه‌ای که از دو سال پیش آن را ندیده بود، به رنگ سبز روشن نقاشی شده بود. کلاف‌های پشمی، کفش‌های پارچه‌ای با پاشنه‌های کنف، شورت‌ها و تریکوها و تیرین را تزئین کرده بود. در دوطرف در، سبدی پر از لباس‌های زیر بنجل قرار داشت. زن فروشنده با پیش‌بند خاکستری، تنها و بادکرده و کرخت و کج‌خلق، دست‌هایش را در جیب‌هایش فروکرده و پشت پیشخوان ایستاده بود.

- آقای تیه، لطفاً.

- او این‌جا نیست. کارتان مربوط به مغازه است؟

ژرار قبل از جواب دادن لحظه‌ای تردید کرد.

- بله، مربوط به کار است.

- خوب، متأسفم.

- من می‌توانم منتظر او بمانم...

- اگر می‌خواهید یک صندلی نزدیک پیشخوان پیدا کنید. فقط به شما

گفته باشم که او تا یکساعت دیگر بر نمی‌گردد.

ژرار دو پله سنگی را بالا رفت و وارد مغازه شد. بوی بد پارچه، کرزیل و غبار در گلو نفوذ می‌کرد. داخل مغازه تاریک بود. کنار دیوارها کارتن‌های سیاه‌رنگ ظروف مسی که روی آن‌ها اتیکت خورده بود قرار داشت. پیشخوان خیلی مرتفع و درازی یک‌سوم جا را اشغال کرده بود. ژرار به خاطر بوی بد، سیگاری روشن کرد.

پس تیه روزهایش را اینجا می‌گذراند! در تاریک روشن این‌چاه و بوی زننده کپک، بعد از جابه‌جا کردن جعبه‌های خاک گرفته و بگو مگو باکلمات قلمبه سلمبه باد و فروشنده مغازه، باشیرین‌زبانی، چاپلوسی بنکدارها را می‌کرد، چیزی در کافه می‌نوشید، دخلش را حساب می‌کرد، کرکره‌ها را پایین می‌کشید و گیج و خسته بادمست‌هایی کثیف پیش الیزابت بر می‌گشت. الیزابت خودخواه در را برای او باز می‌کرد و به محض دیدنش لب‌هایش را ور می‌چید! او از این مرد چه دیده بود که دست از سرش بر نمی‌داشت؟ شاید نوعی تواضع عاجزانه و نوعی فداکاری از سرناکامی...

مأمور پلیسی برای برداشتن شنلی که آن‌را در طول نگهبانی‌اش در مغازه گذاشته بود، داخل شد. بعد، کلاهش را مرتب کرد و شانه‌اش را چرخاند و از مغازه بیرون رفت. موشی طول مغازه را طی کرد.

در سکوتی که ادامه می‌یافت، ژرار افزایش صدای نفس‌هایش را می‌شنید. ضعف و خمودگی اعصابش را سست کرده بود. می‌بایست

کاری می‌کرد. فکرکرد از فروشنده چیزی پرسد. زن فروشنده از هویت او بی‌خبر بود. شاید می‌توانست از طریق او سراز کار تیه دریاورد. اما حرف‌زدن با آدم‌های عامی را بلد نبود. به فروشنده نزدیک شد. چه باید می‌گفت؟ بدون هیچ فکری پرسید:

- من فکر می‌کردم دو فروشنده این جا کار می‌کنند؟

- بله.

- همکارتان مریض است؟

- نه، او خودش را به مریضی زده. چون من هستم که کار باید بکنم!

- پس او چه کار می‌کند؟

- او از عهدهٔ مخارج خودش برمی‌آید!

- و این برای آقای تیه مهم نیست؟

ژرار فکرکرد که فروشنده جواب او را باتندی خواهد داد. اما او

با صدای بلند گفت:

- چی فکر می‌کنید! این مردها داد و بیدادشان شیشه‌ها را خرد می‌کند،

اما به خاطر یک چیز بی‌ارزش نفس‌شان بند می‌آید!

- آقای تیه از او می‌ترسد؟

زن فروشنده به جای جواب دادن سنجاقی از پیش‌بندش کند و شروع

به تمیز کردن ناخن‌های کثیف لاک خورده‌اش کرد. ژرار ناشیانه اضافه کرد:

- احتمالاً از کارهای او خبر دارد؟

- دانستن این چیزها به چه درد شما می‌خورد؟

فروشنده مشت‌های بسته‌اش را روی کفل‌هایش گذاشت و به ژرار نگاه

کرد و پلک‌هایش از بدگمانی چروک شد. سرش را بالا گرفت. حالت

کنجکاوانه‌ای پیدا کرده بود، ژرار گفت:

- هیچ، من می خواستم بفهمم که...

- من برای خدمت به مردم این جا هستم و نه این که به آن ها اطلاعات

بدهم. اگر توضیحی می خواهید، وقتی که آمدند از خودشان پرسید!

- وقتی که آمدند؟ پس آن ها باهم رفته اند؟

فروشنده وقتی که دید ژرار سماجت می کند، نگاه ناجوری به او

انداخت و گفت:

- نمی دانم.

- آن ها کجا هستند؟

- نمی دانم.

زن فروشنده خودش را مثل تیرک بزرگی به عقب و جلو تاب می داد.

ژرار شانه هایش را بالا انداخت. راهی برایش نمانده بود جز این که داستان

دروغینی درباره حساب و کتاب ها یا تقلب در بیمه های اجتماعی سرهم

کند و به این ترتیب خودش را بین مدیر مغازه و فروشنده او قرار دهد. اما

بی فایده بود که خودش را اسیر این مسائل جزئی بکند. بهتر بود و قتش را

صرف تلفن زدن به آپارتمانی کند که لک سان در آن زندگی می کرد. اگر

مرد جوان به خانه اش برگشته باشد قطعاً سرایدار به او می گفت.

داخل مغازه تلفن نبود. اما در پیاده روی روبرو، کافه ای در گوشه خیابان

دیده می شد.

زن فروشنده از یک طرف به طرف دیگر قفسه ها پرسه می زد.

کیف دستی اش مثل بالشتک روی عصا، زیر بغلش آویزان بود. ژرار گفت:

- من چند لحظه ای می روم.

- بگویم که شما از طرف چه کسی آمده بودید؟

- از ملاقات با من حرفی ننزید.

او یک سکه پنج فرانکی روی کپه کلاف‌ها پرتاب کرد و به سرعت دور شد.

وقتی می‌خواست وارد کافه شود لرزید و بایک جهش، خود را به پشت دیوار عقب کشید. از پشت شیشه، شب‌آشنای تیه را دید که سریک میز در کنار زنی نشسته بود.

ژرار بعد از چند لحظه دوباره جلو رفت و به آن‌ها نگاه کرد. نه مرد و نه زن همراهش نمی‌توانستند او را ببینند. با خیال راحت نشسته بودند و باجنب و جوش بحث می‌کردند. زن ناشناس ناگهان دستش را پشت گردن تیه گذاشت و به صورت او نزدیک شد. از نیم‌رخ به نظر جوان می‌رسید. لاغر بود و زیرچشم‌های درشتش آرایش شده بود. سرش لخت بود و همان پیش‌بند خاکستری دختر فروشنده را پوشیده بود. تیه تکان نمی‌خورد. دود سیگار از فراز سرش بالا می‌رفت. دست کوچک دختر، با ناخن‌هایی به رنگ آتش، روی گردن کلفت او آویزان مانده بود.

ژرار نفسش بند آمده و زانوهایش از هیجان سست شده بود. به طرف در بزرگ ماشین رو عقب عقب رفت. احساس کمبود هوا می‌کرد و از نفرت و شرمساری داشت خفه می‌شد. او حالا خیلی چیزها را می‌دانست. باید بقیه چیزها را از دختر فروشنده دیگر می‌پرسید و او را مجبور به جواب دادن می‌کرد و از او اعتراف می‌گرفت. بانگاهی غضبناک از دیوار کنده شد و یک قدم برداشت، دو قدم، و بعد شروع به دویدن به طرف مغازه کرد.

دختر فروشنده، بالبخندی از او استقبال کرد:

- آمده‌اید پول‌تان را پس بگیرید؟

او چیزی نگفت. اما دید که صورت دختر فروشنده ناگهان حالتی

نگران پیدا کرد و از پهلوی به قاب در تکیه داد. ژرار حالت دیوانه‌ای را پیدا کرده بود. عرق گرمی روی صورتش لیز خورد. نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد. دست‌هایش را به برآمدگی شکمش چسبانده بود.

- چی؟ چی می‌خواهید؟

ژرار غرید:

- داخل مغازه شوید. من باشما حرف دارم.

لحن منقلب‌شده صدایش را باز نمی‌شناخت. احساس کرد خشمی ناگهانی علیه این تیره‌روزی او را تسخیر کرده است. درعین حال دلش می‌خواست روی زمین بیفتد و بگذارند که درگوشه‌ای بخوابد. او گفت:

- من وقت بحث کردن ندارم. شما خانم فون سک را می‌شناسید؟

- صاحب مغازه را؟... بله!

- من پسرش هستم. من تیه و دختر فروشنده را در کافه دیدم. من همه چیز را حدس زدم. اما باید توضیح بدهید. اگر حرف نزنید شما را از کار اخراج می‌کنم... اخراج می‌کنم... اخراج می‌کنم...

دختر فروشنده چروکی به صورت سبزه‌اش انداخت و بالکنت گفت:

- من در جریان نیستم...

ژرار فریاد زد:

- دروغ می‌گویید. شما خیلی چیزها به من گفتید، به این سرعت ادعای

بی‌خبری نکنید!

مچ دست او را مثل یک چنگال، محکم در دستش گرفت. اما در مقابل

قیافه وحشت‌زده دختر فروشنده، تغییر عقیده داد و دوباره آرام گرفت:

- ریاکاری با من بی‌فایده است. به نفع تان است اعتراف کنید. برعکس،

اگر ساکت بمانید به دردسر خواهید افتاد. بهانه زود پیدا می‌شود. شغل

شما بستگی به خودتان دارد. من گوش می‌کنم...

دروغش خود او را متعجب کرد. باورش نمی‌شد که او این حرف‌ها را گفته باشد. او هرگز صحبت کردن با این شکل را بلد نبود. شاید خواب می‌دید. یک جریان هوای خنک، قطره‌های عرق را روی شقیقه‌هایش لیز داد. دختر فروشنده حالا ساکت بود. ژرار گفت:

- آن‌ها باهم خوابیده‌اند، این طور نیست؟

فروشنده از جایش پرید و بادهان باز نگاه احمقانه‌ای کرد:
- نه.

ژرار کمی خم شد و باهمان حالت به او نزدیک شد و او را زیر نظر گرفت:

- آن‌ها باهم خوابیده‌اند؟

- بله.

ژرار انقباض و حشمتناکی در سینه‌اش احساس کرد. از خشنودی شرم‌آوری لرزید. می‌ترسید که فروشنده حرفش را پس بگیرد و خوشی او را با یک کلمه برهم بزنند. آهسته گفت:

- و حالا؟

- او توقع تیه را برآورده نمی‌کند.

ژرار پوزخند زد.

- او دیگر تیه را نمی‌خواهد؟

- تیه دیگر چیزی از او نمی‌خواهد.

- از چه موقع؟

- از وقت ازدواجش، حتی یک کمی قبل از آن...

ناکامی نفرت‌انگیزی به او بازگشت، اما حالا در خیال خود دوباره گردن

سنگین تیه را می دید و پتجه زنانه‌ای را که از شانه‌های او آویزان بود.

- پس چرا تیه با او به کافه رفته است؟

دختر فروشنده کمی اطمینان پیدا کرد و لب و لوچه‌اش آویزان شد:

- چون که دست از سرش بر نمی دارد و می گوید که او را بی آبرو کرده

است. می گوید که حامله است و برای مراقبت از خودش به چیزهای

زیادی احتیاج دارد. والدینش به او سرکوفت می زنند، احتیاج به پول دارد و

همه این‌ها به خاطر این است که او را تف کرده...

ژرار توجهی به حرف‌های او نداشت. حالا آن‌چه را که می شنید

باسر و صدایی که از خیابان می آمد برایش فرقی نداشت. نمی شد گفت که

تیه الیزابت را فریب داده بود. اما این پیوند ننگین فشار سنگینی علیه او

بود. الیزابت بسترش را بایک دون ژو آن پستونشین تقسیم کرده بود. او

نوازش‌هایی را گدایی می کرد که آن دختر فروشنده باصورت رنگ پریده و

موهای کثیفش، پیش از او دریافت کرده بود. بهانه‌ای برای شکستن غرور

الیزابت پیدا کرده بود. بهانه‌ای که بتواند این مسابقه را از او ببرد.

- اسم او چیست؟

- مارسل اودی پیا.

- خانه‌اش کجاست؟

- بخش چهل، خیابان شامپیونه.

دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و اسم و آدرس را به سرعت نوشت.

دختر فروشنده بی اختیار کیفش را باز کرد و به خودش پودر زد. وقتی

نوشتن ژرار تمام شد، پرسید:

- شما که نمی گوید این حرف‌ها را من به شما گفتم؟

- من به شما قول می دهم.

- من شغلم را خواهم داشت؟

- این را هم به شما قول می‌دهم.

فروشنده آب‌بینی‌اش را پاک کرد:

- چه شغل پرترق و تروقی!

ژرار بایبزاری به این دختر که به حال خودش برگشته بود نگاه می‌کرد.

او از ترس مثل سنگ خیس شده‌ای می‌لرزید و نفس نفس می‌زد.

تیه تا چند دقیقه دیگر باز می‌گشت. ژرار باید می‌رفت. با این حال خیلی

خوشحال بود که به مغازه او آمده بود. ماجرای احساساتی لک سان و

لوس دیگر چندان برایش جالب نبود. یادش آمد که وین یرال هرشب را

دربار توک - توک می‌گذراند. ژرار هرگز پایش را در آن کافه نگذاشته بود

اما حالا احتیاج داشت روزی را که این قدر حوادث غافل‌گیرکننده و مفید

برایش به بار آورده بود با حرکتی استثنایی پایان دهد.

بارتوک - توک در نور زرد کهربایی غوطه‌ور بود. سیاه‌پوستی در گوشه

بار بادست‌های بزرگ و زمختش پیانو می‌زد. تینا کت سفیدی با

برگردان‌های آبی پوشیده بود. جامی را بالای سرش تکان می‌داد و برای

کسانی که می‌خواستند مشروب می‌ریخت. جواب مشتری‌ها را می‌داد.

به گارسن امر و نهی می‌کرد و پول‌ها را جمع می‌کرد.

با این که ساعت هفت بود، همه صندلی‌ها اشغال بود. وین یرال در

ته‌سالن پشت میزی نشسته بود. تینا باتکان دادن نوک انگشتانش به او سلام

کرد. نوازنده بامهربانی چندش‌آوری به او لبخند می‌زد و در حال تکان دادن

سرش، پدال را فشار می‌داد.

- گن - فیز آقا؟

- و یک ساندویچ.

وین یرال شام مختصری می خورد، بعد منتظر بسته شدن کافه می شد تا در هتلی که بوی دستگاه مولد حرارت می داد باتینا بخوابد. این برنامه منظم و یکنواخت او را کسل می کرد اما به این بارِ پراز دود و سرو صدا و به این دختر بزرگ شده احتیاج داشت. او امروز مرتکب بدترین ناشی گری عمرش شده بود و با این حال، اشتباهی نبود که بتوان جلوی آن را گرفت!

همه چیز باسادگی اهریمنی اتفاق افتاده بود. وقتی که کارش تمام شده بود، به دیدن ژرار رفته بود. ژرار در خانه نبود اما ماری کلود از او در سالن پذیرایی کرده بود. آنها یک ساعت در آنجا مانده بودند و بالحنی دوستانه و معمولی باهم صحبت کرده بودند. بعداً (با چه هدفی؟) ماری کلود خواسته بود یک عکس دسته جمعی کلاسی را که سال قبل گرفته بود به او نشان بدهد. باهم به اتاق ماری کلود رفته بودند. او اتاق تر و تمیزی را که باسلیقه مبله شده و با پرتره هنرپیشه ها تزئین شده بود به یاد آورد. اتاق بوی عطر نمی داد اما کم و بیش بوی پماد و پورد به مشام می رسید.

او روی دسته صندلی راحتی نشسته بود. ماری کلود کشویی را که پرازمداد، پاک کن، کارت پستال و پارچه های اشاتیون بود باز کرده بود و عسکی را که به سبک عکس های دانشگاهی روی مقوای سوبیا نصب کرده بود از آن بیرون آورده بود. تعداد زیادی دختر بچه جوان و زشت در دوردیف، اطراف زنی که چهره ای مادیانی داشت صف کشیده بودند.

- شما مرا می بینید؟

- نه.

- بالای بالا. کنار دخترچاقی که عینک دارد.

- این شمايید؟ این دخترزشت باقیافه کلفت رئیسه‌های جنایتکار؟

- این من هستم در یکسال پیش! فکرکنم وقت مرتب کردن خودم را نداشتم!

ماری کلود سرش را روی شانه خم کرده بود و خندیده بود:

- آن سال ما از هرچیزی جوک می‌ساختیم! معلم ریاضی ما خانم گویی سار بود. یک روز، پارچه فروش دوره گردی در حال آواز خواندن از خیابان می‌گذشت. ماتیلد کوهن شروع به فریادزدن کرد که او پدرش است و می‌خواست با او صحبت کند. خانم گویی سار از عصبانیت دیوانه شده بود و یک بار...

وقتی که موضوع خاطرات دبیرستان پیش می‌آمد دچار شادی نابه‌هنگام و سرگرم‌کننده‌ای می‌شد و به پرگویی می‌افتاد. وین یرال تعجب می‌کرد که این تیکه باارزش در حیات مدرسه دخترانه در حال تباهی است. او حالت گرگ صفتانه‌ای را که ناگهان در او بیدار شده بود پذیرفت.

ماری کلود به حرف زدن ادامه داد و در حال حرف زدن معصومیت و سوسه آمیزی در صورت خود آشکار می‌کرد. اما وین یرال به یکباره یقین پیدا کرد که او به آنچه که می‌گوید فکر نمی‌کند. خودش هم به آن حرف‌ها توجهی نداشت. هردو سوسه شده بودند و به یک چیز فکر می‌کردند.

پس، با احساس دلپذیر ناخودآگاهی، دست‌های ماری کلود را یکی پس از دیگری گرفت. ماری کلود رنگ پریده و ترسیده، بادندان‌هایی که در حفره دهان زیبایش از هم جدا مانده بود، تسلیم شد. وین یرال

صورتش را همسطح این صورت آماده شده قرار داده بود و چشم از چشم‌های زیبایی که به او نزدیک می شد برنمی داشت، حالتش بالرزشی آشکار و عرق سرد تغییر یافت. عطشش فرو نشست مگر با نفسی که بند آمده بود. اما ماری کلود شروع به لرزیدن کرد. هنگامی که او وانمود به دور شدن کرد، ماری کلود سرش را مثل پرنده‌ای روی شانه او گذاشت.

وین یرال مسلماً در آن لحظه سریعاً احساس غرور کرد. حتی تا نیم ساعت بعد از ترک کردن او، از ماجرا ناراضی نبود. اما حالا عاقبت کارش را کاملاً ناگوار ارزیابی می کرد. به خاطر یک دختر بچه مبتدی، در ماجرای پیچیده‌ای درگیر شده بود.

فکرش را هم نمی کرد. آیا این او بود که با و نگاه‌های هوس‌آلود، ماری کلود را لمس کرده بود؟ او این کارها را همیشه سودمند نمی دانست. عقیده داشت که عشق دخترهای جوان مثل چک بی محل است. آنها با صداقتی موقرانه و به بهترین شکل ممکن با شما همراه می شوند و بعد وقتی که شما تحت فشار هستید شانه خالی می کنند. با تغییر عقیده‌ای ناگهانی و بامهربانی توهین آمیز. تنها یک راه برایش باقی مانده بود و آن این که دیگر ماری کلود را نبیند. اما این خیلی حسرت‌آور بود چون او را باب طبع یافته بود.

درحقیقت، همه این‌ها به این دلیل اتفاق افتاده بود که او را برتر از تینا می دید. این دختر جنون زده، قابل تحمل نبود. او را می دید که پشت بار وول می خورد و مثل عروسک خیمه شب بازی ورجه وورجه می کرد. بعد، به او خبر می داد که بایک غیبگو ملاقات کرده است، یا این که دوستش برای او یک کارت کشیده است، یا این که خواب زن سلیطه لختی را دیده است که روی کپه‌ای از تاپاله گردش می کرده است. چه مصیبتی!

پشت میز مجاور، زن ناشناسی بازبایی خیره‌کننده، باچشمان عسلی نزدیک‌بین، بالب‌های ناکام مانده، مشروب‌ی را که به‌رنگ گل شمعدانی بود، جرعه جرعه می‌نوشید. معلوم بود که منتظر کسی است. وین یرال از این‌بابت ناراحت بود. زندگی برای او خلاصه می‌شد به‌رژه‌ای دائمی بازن‌های زیبا که از همه آن‌ها خوشش می‌آمد. بعضی‌هاشان او را پس می‌زدند. و از این‌که به‌آنها نزدیک شده بود حسرت می‌خورد. از سرکوب تمایلاتش اندوهناک می‌شد. باشیفتگی، نگاه سریع حسرت‌باری به‌قامت کشیده زن همجوارش انداخت. فون سک به‌او گفته بود که «تو چشم‌های خیلی بزرگی زیر شکمت داری!» فون سک حق داشت.

فکرکردن به‌دوستش، دوباره او را یاد ماری کلود انداخت. بعد از این‌که از او جدا شده بود، او را پریشان، شرمسار و بشاش تصور می‌کرد. قول داده بود به‌او تلفن کند. این کار را کرده بود؟ نه. این‌کار کودکانه بدون نتیجه‌ای بود. او باپشیمانی ملال‌آوری دست‌های کوچکی را که به‌آستین کتش چنگ انداخته بودند و سرسبکی را که به‌سینه‌اش تکیه داده بود به‌یادآورد. از اینکه دختر جوان را در آغوش کشیده بود رنج می‌برد. و حالا که دیگر میلی به‌او نداشت، به‌نظر می‌رسید نوعی شفقت برادرانه و دلسوزانه را بااو تجربه کرده بود.

باچشمان تار و پیشانی چروک شروع به‌مک‌زدن سطح کف آلود گن فیز کرد. اما به‌محض اولین جرعه‌ها نزدیک بود خفه شود: فون سک وارد بار شد و او را دید. او در یک لحظه خیال کرد که رفیقش در جریان قرار گرفته است. (به‌وسیله چه کسی؟) و آماده شد که برای او نقش بازی کند. اما ژرار به‌آرامی سرمیزش نشست و همان مشروب و غذا را سفارش داد. وین یرال پرسید:

- تو هنوز شام نخورده‌ای؟

- نه.

- خانه نرفته‌ای؟

- نه.

خیالش راحت شد.

- آمده‌ای چه کسی را ببینی؟

- معلوم است، می‌خواستم تو را ببینم.

عجب! همه چیز با وضع بهتری شکل می‌گرفت. آگاهی
برگریز از مهلکه، برای وین‌یرال همدلی طراوت آمیزی را نسبت
به دوستش پدید آورد.

این طور به نظرش رسید که حضور ژرار بازهم او را به ماری کلود
نزدیک می‌کرد.

«ژرار، امشب ماری کلود را خواهد دید. شاید درباره این گفتگو با او
صحبت کند...»

او گفت:

- من هم می‌خواستم تو را ببینم، اما مدت‌هاست که پیدا کردن تو
در خانه غیر ممکن شده است.

ژرار با خرسندی پوزخندی زد و دست‌های بلند و لاغرش را به هم
مالید:

- موضوع این است که این روزها خیلی مشغول هستم.

- مشغول کار؟

- بله.

- ادبیات؟

- تقریباً.

شجاع باش وین یرال! اگر او می فهمید! اگر او می توانست بفهمد! رفتار اسرارآمیز ژرار نفس او را تاحد تشویش بند آورده بود. او سرش را تکان داد، صورتش را بادستمال خشک کرد. جمعیت و سروصدای زیادی در سالن وجود نداشت. خصلت کنجکاوانه‌ای ژرار را وامی داشت تا امروز بارغبت، تمام عادات هراس‌انگیزش را به‌نمایش بگذارد. ساندویچی که برای او سرو کرده بودند، باسالاد تهوع‌آور حنایی‌رنگ انباشته شده بود. گن فیز گلوی او را خراش می‌داد و دود چشمانش را می‌سوزاند. او باهیجانی که به‌نظر می‌رسید نمی‌خواهد چیزی را توضیح بدهد اعلام کرد:

- همه چیز عالی است، عالی!

ساعت نزدیک هشت بود. مشتری‌ها همه رفته بودند. فقط دومشتری باقی‌مانده بودند که به‌بار چسبیده بودند، تینا کتش را درآورد و به‌این‌دو جوان نزدیک شد.

- شما یکدیگر را نمی‌شناسید؟ آقای فون سک. خانم تینا.

وین یرال از این‌که آن‌ها را به‌همدیگر معرفی می‌کرد خشمگین بود. او از اندیشه نقادانه ژرار به‌شدت هراس داشت. برای روشنفکری که دچار ناتوانی جنسی بود زن چه‌لطفی می‌توانست داشته باشد؟ بدون شک فون سک از این ارتباط با ماری کلود حرف خواهد زد. و با چه عباراتی! اما حالا که او دیگر نمی‌خواست این دختر جوان را ببیند، آیا این همان چیزی نبود که باید آرزویش را می‌کرد؟ با این حال، برایش غیرقابل تحمل بود که تینا پیش آنها باشد! او گفت:

- تو دیگر کسی را برای سرویس دادن نداری؟

- نه، عزیز دلم...

از این که جلوی فون سک «عزیز دلم» خطاب می شد خیلی ناراحت بود. فون سک بالحن مهربانی که وین یرال آن را مزورانه تلقی کرد گفت:
- شغل شما باید خیلی خسته کننده باشد.

- متأسفانه بله آقا! من مجبورم با هر جور آدمی معاشرت کنم. darling
به من گفته که شما می نویسید. این موضوع خوبی بود که باشما مانور
بدهد!

وین یرال همان طور که باناخن هایش ورمی رفت لرزید. کاملاً مسلم بود
که تنیا می خواست بارفتار راحت و باپر حرفی اش ژرار را به خود جذب
کند. چقدر شوم! او ادامه داد:

- فرض کنید شما پیرمردی را می بینید که در بار نشسته است. او
هر هفته فاحشه ای را انتخاب می کند و با خودش به هتل می برد، او را
مجبور می کند که با خط کش ضربه های آرامی به دماغش بزند تا خون دماغ
شود. بعد از آن فین می کند و فاحشه را با دادن دو سکه طلای
بیست فرانکی برمی گرداند. فون سک گفت:

- کار سختی دارید!

- در ضمن ما آقای پیه دوش را داریم که درباره شگردهای جادوی سیاه
مطلب نوشته است. جادوی سیاه، بدون شک برای شما جالب است؟
وین یرال گفت:

- او را راحت بگذار!

- اوه، توهم! به محض این که آدم از جادو حرف می زند دست و پایت را
گم می کنی. مادی تر از او آدمی وجود ندارد آقا. معلوماتش هم که
تاسف بار است!

وین یرال گفت:

-اورا راحت بگذار!

-اوه، توهم! به محض این که آدم از جادو حرف می زند دست و پایت را گم می کنی. مادی تر از او آدمی وجود ندارد آقا. معلوماتش هم که تاسف بار است!

فون سک چشم از زن جوان بر نمی داشت. خوشحال بود که او اینقدر مبتذل و اینقدر احمق بود. دلش می خواست از وین یرال و از همه انتقام بگیرد. دوستش با این دختر بود. دیگران با او بودند و خواهند بود. وین یرال همیشه یکی را برای وقت تلف کردن، برای تملق گفتن و برای له کردن این زن بدبخت پیدا می کرد. ناهماهنگی بین احساساتی که تینا ارائه می داد و ارزش تنها پاداشی که می توانست عرضه کند، مضحک بود. عشق، برای به خاطر سپردن، آدم را به کیفر می رساند.

تینا با اطمینان از موفقیت مختصری که به دست آورده بود، نگاه راهبه وارش را برگرداند و بالحن کنجکاوانه ای گفت:

- شما چه عقیده ای دارید! چیزهایی مثل جاذبه و انتقال اندیشه وجود دارد که نمی شود آنها را انکار کرد. تو کولت را می شناسی؟ همکار من؟ او آیین سیاه عشاء ربانی را سازمان می دهد و همه کاره آن است! رفتن به آنجا شما را سرگرم می کند! من می توانم ترتیبش را بدهم...

ژرار فکر کرد: «من در این کافه و در کنار یک زن فاسد نشسته ام در حالیکه مادر و خواهرم خبر ندارند من کجا هستم.»

همه این ها به شکل مزورانه ای مطابق میل او بود. بیهوده ایراد می گرفت. او متوجه قیافه خشمگین وین یرال شد. بدون شک از اینکه تینا از او پیشی گرفته بود عصبی بود. اغواگری حرفه ای زن ها که حسادت را

برمی‌انگیخت، ژرار را کاملاً سرگرم می‌کرد. او بالحن مهربانی روی دست وین یرال بلند شد:

- چیزی که شما می‌گویید خیلی برایم جالب است. وینگ تراس، استانیلاس دوگویتا، الونورا زاگین و...! شیطان‌شناسی علم شورانگیزی است! اوسمان^۱ کتابی به نام «آن‌جا» دارد که در آن شرح واقع‌گرایانه‌ای از آیین سیاه دارد!

وین یرال غرزد:

- این بار یک مشتری می‌بینم که تورا تحویل می‌گیرد!
فون سک و دوستش تاهنگام بسته شدن بار آن‌جا ماندند. بعد از آن، سه نفری به کافه مجاور رفتند که تا ساعت سه صبح باز بود.
ژرار که دولیوان گن فیز مخصوص نوشیده بود کم‌کم داشت مست می‌شد. اما در میان آشفتگی افکارش، شادی عظیمی براو پرتو می‌افکند.
او به سقف و به دیوارها می‌خندید: «فردا... فردا...»

تینا او را کاملاً خندان می‌یافت و ژرار ابداً شبیه آن چیزی نبود که برایش تعریف کرده بودند. هرچند که ژرار اعتراف کرده بود که رقص بلد نیست اما او را با خود به وسط پیست رقص برد. ژرار می‌بایست ریتم‌های رقص تام‌تام را به یاد داشته باشد. چهره آنها از حالت طبیعی خارج شده بود و در روشنایی به‌لیمویی، اندام‌هایشان - مثل محور لولا - درهم فرومی‌رفت و از هم دور می‌شد. صورت تینا به شکل وارونه در پایین او قرار می‌گرفت و ژرار می‌کرد و زانوهایش به شکل احمقانه‌ای تکان می‌خورد. تینا خندید و یک دندان‌طلایی در کنج دهان براقش درخشید. او در حال گذشتن از جلوی وین یرال گفت: «Hello!» و وین یرال صورت

۱. نویسنده فرانسوی که کتاب «وارونه» اثر اوست. Joris - Kail Huysmans

وین یرال انداخت و ته مانده لیوانش را فرت فرت کنان با نی نوشید. ژرار متوجه خراشیدگی بنفش‌رنگی روی گردن دختر جوان شد. او صدای خوش‌آهنگی را در دوردست می‌شنید که نامش را تکرار می‌کرد: «ژرار، ژرار». پیشانی‌اش را روی کف دست گرمش قرار داد. باید او را باتاکسی برمی‌گرداندند.

۵

روز بعد، ژرار تا ساعت هشت به خانه بازنگشت. وقتی لباسش را می‌کند، صدای خنده لوس را شنید و یادش افتاد که خانم فون سک او و شوهرش را برای شام دعوت کرده است. ژرار دیر رسیده بود و اعضای خانواده بی‌آنکه منتظر او بشوند سرمیز قرار گرفته بودند.

او در را باز کرد، سلام کرد، آهسته معذرت‌خواهی کرد و جلوی جیره‌آش غلیظ و ولرمش نشست.

چانه‌اش پایین بود و بانگاهی نامعلوم، بی‌اختیار مشغول خوردن بود. خاطره سرشب، همه حواسش را مشغول کرده بود. هنوز بزرگ‌منشی و وقاحت صورت الیزابت را به یاد داشت که گفته بود: «من این‌را می‌دانستم».

الیزابت بی‌هیچ دغدغه‌ای، همه چیزهایی را که ژرار به او گفته بود مورد تایید قرار داده بود. او نپرسیده بود که ژرار این اطلاعات را از کجا آورده

است و سعی نکرده بود بفهمد که آیا تیه هنوز هم معشوقه‌اش را می‌بیند یا نه. (بااین حال ژرار دقت کرده بود که جزئیات را روشن نکند) الیزابت او را به‌خاطر دخالت در زندگی شوهرش سرزنش نکرده بود: «من این‌را می‌دانستم».

اما از طریق چه کسی این چیزها را می‌دانست؟ آیا تیه فردای ازدواج‌شان اعتراف کرده بود؟ الیزابت آن‌را به‌طور غیرمستقیم کشف کرده بود؟ و الیزابت چگونه زندگی کردن با او را می‌پذیرفت وقتی که این چیزها را می‌دانست؟ آیا ممکن بود که تیه به‌خاطر جاذبه‌های جنسی او را نزد خودش حفظ کرده باشد؟ این شهوت نفرت‌انگیز همه حرکات او را فرماندهی می‌کرد. آیا وقتی که به‌الیزابت می‌اندیشید هیچ چیز دیگری جزاز بین رفتن ناعادلانه تسلطی که نسبت به‌او داشت برایش مطرح نبود؟ او نمی‌خواست این چیزها را باور کند.

وقتی الیزابت از اداره بیرون آمده بود او را به‌کافه کثیفی برده بود و ماجرا مدت زیادی طول نکشیده بود.

او هنوز به‌سنگفرش کافه فکر می‌کرد که روی آن خاک‌اره پاشیده بودند و به‌میزهای مرمری مدور مسی‌رنگ، و به‌الیزابت فکر می‌کرد که بی‌پیرایه، محکم و شق و رق، طوری که گویی به‌دیواری نامرئی تکیه داده باشد، در مقابلش قرار داشت. از فکر شکستی چنین بدبختانه، اندوه و غضب براو چیره شده بود. ترفندهایش بی‌نتیجه مانده بود و امیدهایش تبدیل به‌یأس می‌شد. شاید امشب الیزابت از رفتار مضحکه‌آمیز او با ژوزف تیه صحبت می‌کرد. او دوباره تنها شده بود. مثل یک کابوس، سلاح‌ها در دست‌هایش منهدم شده بود.

پریشانی‌اش بیشتر می‌شد وقتی که می‌دید بی‌هیچ ملاحظه‌ای درباره‌ی او

حرف می‌زدند. افسوس که مادرش اوکوک و لوس را برای شام دعوت کرده بود. او دلش می‌خواست آدم‌های کمتری را ببیند و کمترین صداهای ممکن را بشنود. امروزه دیدن همان یک‌صورت و همان یک‌صدا برایش کافی بود. آن صورت نقش برجسته و این صدای تقدیر: «من این‌را می‌دانستم.»

ژرار متوجه شد که بشقابش عوض شده است. حالا مشغول خوردن گوشت و سالادی حنایی‌رنگ بود. یاد بار توک - توک افتاد. ساندویچی که از غذای آبکی انباشته شده بود. یاد تینا افتاد که مثل کرمی که از وسط نصف شده باشد پیچ و تاب می‌خورد و وین یرال... او در آن‌موقع خوشبخت بود. ژرار احساس می‌کرد که تیرهایش به سنگ خورده است. خانم فون سک گفت:

- شما می‌دانید ژرار دیشب چه ساعتی به خانه آمد؟ ساعت سه صبح. و نگاه گله‌آمیز و بزرگ‌منشانه‌ای به پسرش انداخت.

لوس باخنده آشکاری غرغر کرد:

- حالا چطور شده که تو به کافه‌های شبانه می‌روی؟ می‌شود بدانیم که

همنشین عیاش تو چه کسی است؟

خانم فون سک گفت:

- وین یرال! وقتی ژرار با این پسر است من اصلاً آرامش ندارم.

چاقوی ماری کلود ناخودآگاه به بشقابش خورد و صدا کرد.

لوس گفت:

- از «فوی - دو - وینی» بدگویی نکنید. او دوست داشتنی است! مدتی

است که من او را خیلی زیبا می‌بینم. می‌شود از بیست نمره به او هجده

داد.

ماری کلود سرش را بالا نیاورد و داشت تکه کوچکی نان را نصف می کرد.

پل بدون مقدمه گفت:

- او نقش وان گوگ را به بهترین وجه بازی می کند. اینطور نیست ماری کلود؟

- پو...

- شما مردم اروپای شمالی را دوست ندارید؟

دختر جوان قرمز شد و با حالتی ناراحت و توجه برانگیز گفت:

- بستگی دارد که او چه کسی باشد!

همه به شدت خندیدند و بعد به طور همزمان شروع به حرف زدن با هم کردند. لوس خیلی بیشتر از دیگران حرف می زد. دست هایش را تکان می داد و سرش را روی شانه خم می کرد تا گردن شیری رنگ و گوشتالود و گیسوان حنایی رنگش را به نمایش بگذارد.

به نظر نمی رسید لک سان او را متأثر کرده باشد. مگر این که رفتار لوس به خاطر منحرف کردن شوهرش باشد. همان طور که این آقای کوچک نازک نارنجی، پرمدها و احمق شایسته کمترین سوءظن بود!

کمی بعد، شروع به بحث کردن درباره سفرهای دریایی کردند. پل، کیفش را که همیشه پراز عکس بود زیر و کرد و می خواست عکسی را پیدا کند که او را روی تخت شاهي Mions نشان می داد. لوس اصرار داشت که اول عکسی را نشان بدهد که او را در حال سیگار دادن به یک روستایی یونانی حاج و واج نشان می دهد. نگاتیوی بیرون آورد که می بایست در مقابل نور به آن نگاه کنند.

خانم فون سک گفت:

- البته... من خیلی خوب می بینم.

بالاخره همه از سرمیز بلند شدند و برای قهوه خوردن به سالن برگشتند. ژرار باحالتی کسل و حواس پرت و طوری که گویا از همه برتر باشد، آخر همه راه می رفت.

خانم فون سک گلایه کرد:

- او چه قیافه دمقی به خودش گرفته است.

و به طرف ژرار برگشت:

- ساعت هشت، نامه ای باپست برایت آورده اند، عزیزم. داخل هال است؛ اگر می خواهی برو آنرا بردار...

ژرار از این خبر به وجد آمد و از آن جا گریخت.

نامه روی سینی در میان آگهی های کتابفروشی قرار داشت. دستخط لک سان را شناخت و با ناامیدی پاکت نامه را باز کرد. این نامه، حداقل می توانست او را نسبت به شکستش از الیزابت، تسلی بدهد. اما با خواندن اولین خط ها آشفته بود. مرد جوان، در چند جمله کوتاه از سفرش به لندن خبر داده بود. همان جایی که گفته بود به عنوان معلم خصوصی منتظرش بودند:

«وقتی که این نامه به دست شما برسد من در راه انگلستان خواهم بود»
او تصریح کرده بود که این کارش عمل نسنجیده ای نبود. بلکه، با تصمیمی سنجیده و فکر شده به انجام آن مبادرت می کرد و همچنین پایان بخشیدن به موضوعات غیر قابل تحمل، برای او امتیاز بیشتری نسبت به سایر چیزها داشت. همه اش همین بود. بدون کمترین وعده به بازگشت. بدون هیچ نشانی و آدرسی.

کاغذ نامه اش، آرم کافه راه آهن را داشت و نامه از راه آهن نوشته شده

بود. خواهش کرده بود که لوس و والدین او کوک او را ببخشند.
 ژرار کاغذ را تا کرد و درجیش گذاشت. این آخرین شوک، شکست او را کامل کرد. از دوطرف شکست خورده بود. در فاصله چند ساعت، الیزابت و بعد هم لوس، از توری که گسترده بود گریخته بودند. همه چیز باید دوباره شروع می شد، یا بهتر بود از همه چیز صرف نظر کند. چراکه ابداً جرأت نداشت این پیکار نابرابر را از سر بگیرد. نیرو و قدرت ابتکارش به پایان رسیده بود.

خون در پیشانی اش بالا رفت، گوش هایش وزوزکنان متورم می شد و دردی پنهان، درست در بالای پلک هایش، چشمان او را می فشرد.
 چرا لک سان فرار کرده بود؟ چرا الیزابت پذیرفته بود که تیه او را فریب دهد؟ چرا پیش بینی های منطقی اش مرتباً نقش بر آب می شد؟ بزدلی از هر دو طرف بود. بزدلی رفیقش و خواهرش. چراکه لوس نمی توانست از شوهرش چشم پبوشد. هر دو به لذتی حقیرانه و آنی راضی بودند و به شدت از خطر ماجرای جسورانه هراس داشتند. آن ها را کردن را خوب بلد بودند ولی راه به دست آوردن را نمی دانستند. او از سراحساس، به خاطر خواهرانش رنج می برد! سماجت می کرد تا آینده ای را برایشان مهیا کند که سزاوار آن نبودند! پس آن جا هیچکسی وجود نداشت که آن طور که او می خواست شایسته زندگی کردن باشد؟ آیا دنیا از موجودات وحشت زده و درب و داغونی تشکیل شده بود که حاضر به ترک عاداتشان نبودند؟ اندیشه جستجو، مراتب عالی و جرأت برای همیشه در آن ها مرده بود؟

شاید لک سان برای جرأت رویارویی با مسئله ازدواج، بیشتر از حد لازم به آن اهمیت می داد. این اشتباه بود. ازدواج به خودی خود چیز قابل

ملاحظه‌ای نیست. یک ازدواج هماهنگ است که توجه‌برانگیز است. چرا که این نوع ازدواج یکی از شکل‌های خوشبختی انسان است. در عوض، اگر ازدواج عجیب و غریب، حیوانی و رقت‌آور باشد، فسخ کردن آن ضرورت می‌یابد و به سود همان کسانی است که چنین عهده‌ی بسته‌اند.

صداها، خنده‌ها از اتاق مجاور به گوشش می‌رسید. اگر لوس از سفر رقت‌انگیز دلباخته‌اش باخبر شود چه خواهد گفت؟ بدون شک از این بابت تسکین می‌یافت چون که او از دیگران بهتر نبود. او هم مثل دیگران از وجود کمترین مانع در زندگی راحتش بیم داشت. قدرت تحسین‌برانگیز زن از افکار شفاف فرشته‌گونه آنان سرچشمه می‌گیرد! زرتشت چه زیبا فریاد می‌زد که: «چه جسارتی در عشق‌تان نهفته است!» این آدم‌های عاشق‌پیشه باپرت و پلاهای عاشق‌مآبانه و زمزمه‌هایشان درباره ازدواج، او را تحریک نمی‌کردند. در واقع، از آن‌ها تشکر می‌کرد که این همه دلیل برایش فراهم کرده بودند که از آنها بیشتر متنفر باشد!

ذهنش چنان مشوش شده بود که ترس از جنون به یکباره وجودش را فراگرفت. مثل شبی که از کلاس فلسفه بازگشته بود: بی حرکت جلوی آینه ایستاده بود و با صدای بلند می‌پرسید: «تو که هستی؟ مطمئنی که نامت ژرار فون سک است؟ موجوداتی که دور تو جمع شده‌اند چه نسبتی با تو دارند؟ آنها را مادر و خواهر می‌نامی؟»

کابوسی مشابه آن شب، امروز براو حاکم شده بود، اما خطرناک‌تر. چرا که منشأ آن را می‌دانست.

به مقابل خود نگاه کرد. به سرگوزن یک چشمی که از گاه پر شده بود و لباسهایی که از جالباسی آویزان بودند. به طرز عجیبی تفریح می‌کرد از

اینکه دیگر آنها را نمی شناسد و از این که دیگر خود را نمی شناسد. اما از اینکه به سرعت آرامش یافت تعجب کرد. شادی ملایمی جای ناامیدی را در قلبش می گرفت. گویی که سفر لک سان به اسرار آمیزترین افکارش پاسخ داده بود. به طوری که دلش می خواست او دیگر باز نگردد! «یک مرد کمتر بین او و من! یک مرد کمتر! کدام ترحم!...»

بلند شد، به راهرو رفت و در سالن را باز کرد. پل به لوس می گفت:

- باین بی خوابی هایت دوباره قهوه نخور.

ژرار گفت:

- من خسته ام. می روم بخوابم.

مادرش نگران شد.

سرو صدای بحث کردن شان همچنان از اتاقش شنیده می شد: «با این بی خوابی هایت...» او نیمه شب را تصور می کرد که یکی از آنها با صدایی خواب آلود، دیگری را طلب می کند. اندام های خسته و اشباع شده ای را تصور کرد که درهم می لولند. آیا می شد با این وصلت و این مصونیت حیوانی که آن ها در استراحت های مشترک شان، در غذاهای مشترکشان و در پریشانی شهوات مشترک شان به آن دست یافته بودند مبارزه کرد؟

به ناگاه توقعش را نسبت به این که لوس و الیزابت باید شیفته او باشند، با توجه به زندگی بی روحی که درگیرش بودند، مضحک تلقی کرد. او خود را باسگ های کوچکی مقایسه می کرد که عابری را دنبال می کنند و به دنبالش پارس می کنند، می چرخند، می جهند و خود را خسته می کنند. اما عابر راهش را ادامه می دهد بی آنکه توجهی به آن ها داشته باشد.

هرآنچه که بایرون از او ارتباط داشت بیهوده به نظر می رسید. تنهایی هرکسی ارتباطی با تنهایی اشخاص کنار خود ندارد. او باید می پذیرفت که

به‌غیراز خودش به‌کس دیگری فکر نکند.

هوای اتاق کم بود. به‌سرعت لباسهایش را درآورد. طبق عادتی که از بچگی داشت، جوراب‌هایش را برای خوابیدن درنیاورد.

خوابش نمی‌برد. ازاینکه درسالن نمانده بود تأسف می‌خورد. حالا آنها درباره‌ی چه‌چیزی صحبت می‌کردند؟ شاید درباره‌ی او؟ یا لک‌سان؟ احساس ضعف می‌کرد. گلویش فشرده می‌شد. ناخودآگاه دلش می‌خواست بگرید. سرش را چرخاند و درحالی‌که نفس نفس می‌زد سعی می‌کرد که به‌خواب برود. دیگر نمی‌بایست به‌چیزی فکر کند. هیچ‌چیزی به‌غیر از خواب. به‌خواب رفتن...

اندکی بعد، بادهان باز چرت می‌زد و لامپی را که یادش رفته بود خاموش کند تاصبح، صورت کم‌خون و تکیده‌اش را روشن می‌کرد.

۶

از لای در پرسید:

- مزاحمت هستم؟

او گفت:

- بله.

با این حال، خانم فون سک لنگه در را فشار داد و درآستانه آن متوقف شد. چشمانش از تاریکی آزاردهنده اذیت می شد. هرچند که روز بود اما پنجره ها به زحمت باز بودند. ژرار روی تختخوابش دراز کشیده بود. یک دستش پشت گردنش بود و روب دوشامبرش روی پیژامای رنگ و رو رفته اش باز بود و باملایمت سیگار می کشید. او صبحانه اش را در رختخواب خورده بود. خانم فون سک به سینی که روی صندلی بود و روی آن فنجان خالی و نعلبکی آلوده شده از غسل قرار داشت نگاه کرد و گفت:

- الیزابت اینجاست و می خواهد باتو صحبت کند.

ژرار با جهشی از جایش بلندش:

- چی؟

- او به خاطر دیدن تو به اداره اش نرفته.

صدای خانم فون سک به طرز مضحکی می لرزید. ناگهان گلایه کرد:

- دوباره چه اتفاقی بین شما افتاده؟

ژرار خودش را مرتب کرد، پنجره را نیمه باز کرد و حائل های آن را

باشتاب ناشیانه ای کنار زد:

- هیچ... هیچ... به تو اطمینان می دهم.

- پس چرا او اینجا آمده؟

- آیا خود من می دانم؟

باین حال، از ترس اینکه خانم فون سک با استفاده از روشنایی خیابان

مستوجه حالت نگران و خبثت چهره اش نشود، پشت به او کرد و

به آهسته ترین شکلی که می توانست اضافه کرد:

- برو از خودش پرس.

اما خانم فون سک بادهست هایی آویزان و سر جلو گرفته، مثل گداها

بالکنت گفت:

- به من قول بده که عاقل باشی.

ژرار به شدت خشمگین شد:

- عاقل؟ عجب حرفی! تو از چه می ترسی، خدای من؟ تو از اینکه از

کاه کوه بسازی لذت میبری!

- به یادیاور آخرین گفتگوی تان را قبل از ازدواج...

ژرار قرمز شد و زیر لب زمزمه کرد که: این پیرزن عجب حافظه ای

دارد!

خانم فون سک درحالی که سرش را تکان می داد بیرون رفت. ژرار برای مسلط شدن به آشفتگی که براو غلبه کرده بود به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. خواهرش از او چه می خواست؟ ژرار تاحدی به فکر چاره جویی و حقه سوارکردن بود. ادعاهای خواهرش هرچه که باشد، او خود را از پاسخ گفتن منع کرده بود. نباید وارد این جنگ می شد. از این تصمیم چنان تسلیافت که متعجب شده بود. به این ترتیب از آسیب درامان می ماند و دیگر هیچ چیز نمی توانست حس تیره بختی را در او بیدار کند.

وقتی الیزابت وارد شد او از جایش تکان نخورد. الیزابت بارانی اش را درنیاورده بود. کلاه لبه کوتاهی، صورت رنگ پریده و بیمارگونه اش را پوشانده بود. لبهایش را ماتیک زده بود و مردمک ها بین پلکهای ملتهبش در روشنائی خاکستری و براق و موج می درخشیدند.

الیزابت روی صندلی که برادرش نشان داد نشست. اما شانه هایش پشت صندلی را لمس نکردند.

او خاموش بود و ژرار از ترس اینکه حرف اشتباهی نزند سکوت را نشکست. الیزابت ناگهان سرش را تکان داد و با صدایی تب دار و بی رمق که نشان از بیماری اش داشت گفت:

- چیزهایی که درباره ژوزف به من گفته بودی، حقیقت ندارد. حقیقت ندارد، ژرار.

- تو خودت گفتی که از این چیزها خبر داری؟

الیزابت لرزید و نگاه عمیقی به او انداخت:

- من به تو دروغ گفته بودم. من از هیچ چیز خبر نداشتم. اما مطمئن بودم

که تو اشتباه می کردی...

قلب ژرار فروریخت. از حیرت گیج شده بود. دیگر راهی جز به زبان آوردن حقیقت نمانده بود. نباید در مقابل او ضعف نشان می داد. او گفت:
- و حالا؟

خطوط چهره زن جوان ناگهان منقبض شد. معلوم بود که با سرکشی علیه غرور خودش می جنگد. بانارضایتی گفت:

- دیشب، همه چیزهایی را که به من گفته بودی برای ژوزف تکرار کردم. او! خیالت راحت باشد، اسم کسی را نبردم. به او گفتم که این چیزها را در یک نامه خوانده ام و نامه را صبح همان روز پاره کرده ام. من با سؤالاتم او را تحت فشار گذاشتم و به او اخطار کردم که باید به من جواب بدهد. از او خواهش کردم که خودش را توجیه نکند...
- خوب؟

- او درباره معشوقه اش که قبل از ازدواج مان داشته بامن صحبت کرد ولی دیگر او را نمی بیند.

شادی نفرت انگیزی در وجود ژرار جان گرفت. او تصمیم صرف نظر کردن از بحث را فراموش کرده بود. باریشخند گفت:
- او هویت این شخص را برایت توضیح داد؟
- من از او نخواستم.

- تو اشتباه کردی. جزئیاتش جالب است. یک دختر فروشنده. فروشنده مغازه ما. یک فاحشه حقیر مبتذل. با پیش بند، موهای کثیف...
الیزابت با صدای خسته ای گفت:

- این چه اهمیتی دارد؟

ژرار خشمگین شد:

- چطور این چه اهمیتی دارد؟ بدون شک تو هم مثل او هستی. او تو را

به خاطر نوازش‌های یک دختر بچه دیگر ترک خواهد کرد.

- مهم دانستن این مسئله است که آیا واقعاً او را ترک کرده است. او برای من قسم خورد که همان روزی که دیدن دوباره‌اش را قبول کرده بودم، با آن دختر قطع رابطه کرده است. اما من هیچ شاهی ندارم. آیا باید حرف او را باور کنم؟ فقط تو می‌توانی مرا آگاه کنی.

ژرار صورت پریشان زن را ابداً نگاه نمی‌کرد. لازم بود پته تیه را روی آب بریزد تا الیزابت کنترلش را از دست بدهد و ناتوان و نگران، خلع سلاح شود. می‌بایست دقیقاً او را متوجه مصیبت می‌کرد. از نگاه تضرع‌آمیز الیزابت معلوم بود که باید خیالش راحت می‌شد.

این تغییر ناگهانی و درعین حال اسفناک، از سویی ژرار را بیزار می‌کرد و از طرفی خشنودی‌اش را فراهم کرده بود. دوباره حوادث طوری رقم خورده بود که خودش را مسلط بر آن‌ها می‌دید. آینده زناشویی تیه فقط به جواب او بستگی داشت. یک کلمه، یک جمله، زندگی این موجودات را به طرفی می‌کشاند که دلش می‌خواست. این مسئولیت، هراس نشاط‌آوری را در او به جریان انداخته بود.

الیزابت آهسته گفت:

- می‌ترسی حرف بزنی؟

ژرار سرش را برگرداند. چه می‌توانست بگوید؟ داشت وسوسه می‌شد اعتراف کند که تیه الیزابت را فریب نداده است. اما این اعتراف، دوباره الیزابت را به زندگی بی‌روحي پرتاب می‌کرد که او می‌خواست الیزابت از آن رها شود. آیا مواردی وجود نداشت که در آنها شهادت دروغ در ردیف والای وظایف به حساب بیاید؟ همین نفع الیزابت او را به دروغ گفتن فرمان می‌داد. اما نه! چرا خودش را گول بزند. یک چیز مسلم

بود، چنین موقعیتی دیگر برایش پیش نمی‌آمد! برای مقابله با چنین حریفی، تمام ابزارها خوب بودند!

الیزابت گفت:

- تو ساکتی. رعایت مرا می‌کنی. نمی‌فهمی که این ملاحظه‌کاری‌ها به زیان من تمام شده است.

او با حرکتی سریع به خواهرش نزدیک شد. شرمسارانه دستش را روی شانه او گذاشت. الیزابت سرش را بالا گرفت. صورتش لاغر و چشم‌هایش مثل چشم‌های سگ خفته‌ای خمار بود. ژرار حدس می‌زد که کاسه صبر او لبریز شده است. او از سردلسوزی و به‌خاطر بی‌رحمی، درحالی‌که از خونسردی خاص خودش لذت می‌برد، ضربه‌اش را درمقابل این موجود حیرت‌زده به تأخیر می‌انداخت. مثل شب آخری که باهم جروبحث کرده بودند متوجه رگی شد که روی پیشانی الیزابت متورم شده بود. لب‌هایش می‌لرزید و دست‌هایش را آنقدر محکم به هم می‌فشرد که به‌نظر می‌رسید تسمه‌ای از پوست پریده رنگ، مفصل‌هایش را به هم مرتبط کرده است. ژرار به آرامی شروع کرد:

- من سعی می‌کردم تو را آرام کنم الیزابت، یا حداقل سکوت کنم. می‌ترسم که تو صداقت مرا باور نکنی.

الیزابت چشم از لب‌های ژرار بر نمی‌داشت. آهسته گفت:

- نه... نه... زود بگو، من مثل مریضی هستم که مقاومتش تمام شده و

برای خاتمه دادن هرچه سریعتر، به دکتر التماس می‌کند.

- اما تو حرف‌های مرا باور می‌کنی؟

- تو از دروغ گفتن چه سودی می‌بری؟

ژرار، گویی که در خلاء پرتاب شده باشد، چشمانش گشاد شد و

با حالت معصومانه‌ای آهسته گفت:

- پس خودت این را خواستی. او تو را فریب می‌دهد الیزابت، او تو را با این دختر فریب می‌دهد...

او متعجب از شجاعت خبیثانه‌اش ساکت شد و تنفّری همراه باترس در وجودش جان می‌گرفت. وسوسه می‌شد که با فریادی حرف‌های خود را پس بگیرد. اما دیر شده بود. وانگهی، این لحظه سخت، تمام می‌شد. بعدها می‌توانست از این پیروزی که به‌چنگ آورده بود لذت ببرد. او برای اینکه تأثیر حرف‌هایش را ببیند، روی قربانی‌اش خم شد. صورت الیزابت در بهت شرم سارانه‌ای منجمد شده بود. او با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- تو مطمئنی؟...

- فکر می‌کنی اگر مطمئن نبودم به خودم اجازه صحبت کردن می‌دادم؟
- از کجا این را فهمیدی؟

- من هر دوی آنها را در کافه دیدم که پشت میزی نشسته بودند، با گوشه چشم به هم نگاه می‌کردند، همدیگر را می‌بوسیدند، نوازش می‌کردند...
الیزابت فریاد زد:

- این حقیقت ندارد!

- من که گفتم حرف‌هایم را باور نمی‌کنی...

- مرا ببخش... من دیوانه‌ام...

ژرار با حالتی ترسان و تلاشی شهوت‌آلود، به سرعت ادامه داد:

- فوراً به مغازه دویدم. از فروشنده دیگر پرس و جو کردم. او همه چیز را

برایم تعریف کرد...

- من نمی‌خواهم بدانم...

- تو این را خواهی دانست. این را باید بدانی الیزابت. او این دختر را قبل از ازدواج تان می شناخته است. اما با او قطع رابطه نکرده. هنوز او را می بیند. به او پول می دهد. باید به او پول بدهد تا اجازه بدهد با او بخوابد. حالا این دختر مریض است. تیه او را بی آبرو کرده است. شاید حتی از او یک بچه داشته باشد!

الیزابت سرش را تکان داد. نمی خواست این توهین آخر را بپذیرد.
- بدون شک تو انتظار این را نداشتی. من مدت ها است به او ظنین بودم که باید زندگی دوگانه ای داشته باشد. با این حال اعتراف می کنم که با این افشاگری ها نفسم تنگ شده است. یک موقع ممکن است آدم شک داشته باشد. اما من دیده ام، من دیده ام...

خشم شدیدی او را از پای درآورده بود. او درباره این زن درمانده سماجت به خرج می داد. جراحاتی که در او ایجاد می کرد به طور عمیقی بر خودش نیز تأثیر می گذاشت. خودش را بدبخت و فاتح احساس می کرد. دیگر نمی توانست جلوی خود را بگیرد. از سکوتی که ناگهان بین شان افتاد به شدت هراس داشت:

- من اسم هایی را دارم... من تاریخ هایی را دارم...
دفترچه را از جیبش بیرون آورد. الیزابت دستش را بلند کرد که جلوی او را بگیرد.

- بله... بله... دلم می خواهد بدانی. اسمش مارسل اودی پیاست. در شماره ۴۰۰ خیابان شامپیونه زندگی می کند. اگر بخواهی به دیدنش خواهیم رفت. از خودش می پرسیم. تو می توانی رقیب خوشبخت را تماشا کنی، حتی با دادن یک انعام چرب، می توانی زوال را از دهانش بشنوی. برویم، یک تاکسی می گیریم...

ژرار با اطمینان از این که او به دنبالش نخواهد آمد پافشاری می کرد:
- بیا، بیا! اینطوری، حداقل به صداقت من مطمئن خواهی شد. مطمئن خواهی شد که...

الیزابت آهی کشید:

- همین الان هم مطمئنم.

ژرار یک لحظه ساکت شد. سرور و بی حال، نفس راحتی کشید. بعد کنار او نشست و دست های یخ زده دختر جوان را در دست هایش گرفت و گفت:

- تو رنج می کنی. من از این بابت خودم را مسئول احساس می کنم. اما می دانم که بعدها قدر مرا خواهی دانست. این مرد تو را دوست نداشت. هیچوقت تو را دوست نداشته است. او به محض ازدواج، با کسی که می خواسته رابطه برقرار کرده است. برای او فقط ماده بودن مهم است. الیزابت عزیزم، من دلم می خواست تو را تسلی بدهم و فریاد بزنم که: «این حقیقت ندارد، پیش او برگرد، زندگی مشترکت را از سر بگیر...» اما من حق این کار را ندارم... حالا چه کار می خواهی بکنی؟

الیزابت صاف نشسته بود و ساکت و بی حوصله به دیوار روبرویش نگاه می کرد. ژرار آرزو می کرد بغض او بترکد و بی تاب و مغلوب و منعطف در آغوش او پرتاب شود. او تکرار کرد:

- چه کار می خواهی بکنی؟

- نمی دانم.

- فکر می کنی او شایسته بخشش باشد؟

- نه.

ژرار نفس راحتی کشید:

- تصمیم طلاق داری.

- من هیچ تصمیمی ندارم. من می‌خواهم که مرا به حال خود بگذارند...
او بلند شد و چنان رنگ‌پریده بود که ژرار فکر کرد هرآن ممکن است
بیهوش شود. خود او هم ته‌کشیده بود و از نگرانی و نفرت و نوع دوستی
ناگهانی مریض شده بود.

ژرار دید که او مثل خواب عمیقی در صدای خش‌خش کائوچو مانند
بارانی‌اش دور می‌شد. وقتی که به آستانه در رسید، آرنج او را گرفت:
- ناهار را به خانه‌ات برنگرد. پیش ما بمان. سرفرصت به موضوع
فکر کن...

الیزابت، دست نیمه بازش را که دستمالی لوله شده مثل سنگ سفیدی
در آن بود به طرف پیشانی‌اش بالا برد. پره‌های بینی‌اش فشرده شده بود.
ناگهان چشمانش را بست و سرش را خم کرد و نالید:
- ولی چرا؟... چرا؟

۷

اتاق محکوم باز می شود، دوباره رختخواب از زیرزمین بالا آورده می شود. گنجۀ بزرگ لباس های تابستانی که از زمان ازدواج آن جا قرار داشت، بیرون آورده می شود. داخل دستشویی، حوله بژ حمام الیزابت، لیوانی که مسواک هایش را در آن می گذاشت، جعبه پودرش، دسته بورس های زبرش، دوباره سرجایش قرار داده می شود. به خاطر اداره رفتنش، وقت ناهار برای ساعت دوازده ونیم تعیین می شود.

خانم فون سک مرتب در اطراف زن جوان پرسه می زد. مثل اینکه الیزابت بیماری باشد که دوره نقاهت را می گذراند. با آه کشیدن هایش او را کلافه می کرد و باسوال هایش او را به ستوه آورده بود:

- سردر نمی آورم که چه چیزی باعث شده که تو قطع رابطه کنی!

- ما باهم جرو بحث مان شده است.

- خیلی خوب! آشتی کنید! آیا به خاطر کوچکتین گوشه و کنایه باید

ازهم جدا شد؟ یعنی راه دیگری برای زندگی وجود نداشت!...

می خواهی که من وساطت کنم؟

- نه.

- تا چه موقع می خواهی در خانه ما زندگی کنی؟

- تاروزی که یک تصمیم بگیرم.

- نیت طلاق که نداری؟

- نمی دانم...

تیه، چندین بار برای دیدن زنش به خانه فون سک ها آمد. الیزابت حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاید. خانم فون سک، از دامادش در سالن پذیرایی می کرد. او نمی توانست در برابر این موجود شکسته و پیر، که چشم هایش قرمز و صدایش گرفته بود، جلوی دلسوزی خودش را بگیرد. بیچاره، احتیاج به کمک داشت و اظهار بی گناهی می کرد. زن ساده دل با تعجب می گفت:

- پس شما با او چه کار کرده اید؟

- این را شما باید به او بگویید چون که حرف های مرا باور نمی کند.

تیه از او خواهش می کرد که پیغام های تمام نشدنی اش را به الیزابت برساند و اصرار داشت که الیزابت آنها را بخواند. بعد، باقیافه ای مظلومانه خدا حافظی می کرد و اجازه می خواست که دوباره برگردد، با اشتیاق زیاد تشکر می کرد، دماغش را بالا می کشید و با حسرت می رفت.

خانم فون سک تحت تأثیر این گفتگوها گریان و خشمگین می شد. او با عجله پیش دخترش می رفت:

- اشتباهات او هر چه که باشد، مطمئنم که آدم بدجنسی نیست. بگیر،

دوباره برایت نامه داده است.

الیزابت کاغذها را بدون آنکه بخواند پاره می کرد. بعداً ممنوع کرد که

مادرش از طرف تیه برای او پیغام بیاورد. اما زن ساده دل جرأت نمی کرد این حکم را به دامادش ابلاغ کند و نامه ها را در یک صندوقچه نگه داری می کرد. او با شرمندگی برای دوستانش توضیح می داد که الیزابت به خاطر تغییر شغل شوهرش موقتاً به خانه آنها آمده است. لوس و پل او کوک دستور داشتند که از زن جوان چیزی نپرسند و از کنایه زدن درباره این قهر احمقانه اجتناب کنند. بین رفت و آمد آنها فاصله ایجاد شده بود. وانگهی، خانم فون سک، خودش هم به زودی از سؤال کردن از دخترش خسته شد. الیزابت را می دید که در خانه او لاغر، رنگ پریده و منزوی شده است. او متوجه شده بود که محبتش نسبت به این فرزند که از رنج و خودخواهی سنگ شده بود، تأثیری ندارد و ناتوانی اش برای تسکین دادن او، خودش را مریض کرده بود.

خانم فون سک کم خواب شده بود و بادردهای پشت گردن و وزوز گوش ها از خواب بیدار می شد. اشتهايش را از دست داده بود. منظره و بوی بشقاب گوشت برایش غیر قابل تحمل بود. شب ها، حالت خفگی داشت و پای تختش بیهوش می شد. اما هیچکس در این باره چیزی نمی دانست. درحالی که کاملاً لباسهایش را به تن داشت، روی قالیچه به خواب می رفت. سرش، طوری که گویی ضربه ای به آن خورده باشد صدا می کرد. او می لرزید. او می ترسید و تصمیم می گرفت که دکتر خبر کند، اما فردایش احساس سلامت می کرد.

ژرار وقتی که با مادرش تنها بود رفتار غمگینانه او را سرزنش می کرد:

- مثل اینکه از پناه دادن دخترت ناراحتی؟

اما خودش از شادی پرهیجانی به وجد آمده بود. او به طور پنهانی با وکیلی مشورت کرده بود تا درباره انگیزه های طلاق و هزینه ای که باید

خرج آن شود اطلاع حاصل کند. باین حال جرأت نمی‌کرد این موضوع را بالیزابت درمیان بگذارد. در وهله اول باید او را درمان می‌کرد و خاطرات زندگی زناشویی را از ذهنش پاک می‌کرد.

پس، با خوش خدمتی‌های چاپلوسانه، مدام در اطراف او بود. او را تا اداره‌اش همراهی می‌کرد و بعد از کار برای آنکه تیه هوس نزدیک شدن به او را در خیابان نداشته باشد به دنبالش می‌رفت. برای او گل می‌خرید. به او پیشنهاد رفتن به سینما و تئاتر می‌داد. در اکثر اوقات، الیزابت بیرون رفتن را نمی‌پذیرفت. باین حال، یکبار همه اعضای خانواده را به تماشای فیلمی که روزنامه‌ها خیلی از آن تعریف کرده بودند، برده بود. فیلمی بادیستان احساساتی و ابلهانه که بابوسه‌های آبدار و با قطع رابطه‌ها در زیر نور چراغ‌گاز به آن آب و تاب داده بودند. وقتی که فیلم تمام شد و چراغ‌های سالن روشن شد، متوجه شد که الیزابت پنهانی چشم‌هایش را پاک می‌کند. بعد از آن، دیگر برای بردن الیزابت به نمایش اصرار به خرج نداد. او شب زنده‌داری‌های خانوادگی را که می‌توانست مثل خوراکی از آن تغذیه کند، ترجیح می‌داد. ژرار با عطشی شدید الیزابت را ساعت‌ها مورد محبت خودش قرار می‌داد. گاهی به نظر ژرار غیر قابل تصور می‌رسید که به الیزابت نگاه کند بی آنکه شخصیت پست شوهر او در پس زمینه تداعی نشود. در عوض، بعضی اوقات هم احساس می‌کرد که او هرگز خانه را ترک نکرده است و دختر جوان و باهوشی است که به کسی گرایش ندارد. از این بابت، ژرار نسبت به پیروزی شگردهای اسرارآمیزش تردید پیدا می‌کرد. الیزابت بلند می‌شد، دوباره می‌نشست، بافتنی‌اش را برمی‌داشت یا می‌گذاشت و کوچکترین حرکاتش از نگاه سریع و حریص و پست ژرار پنهان نمی‌ماند. آه! ژرار از استنطاق‌ها، دوندگی‌ها و دروغ‌ها

متاسف نبود! او برای فریب دادن الیزابت، این کارهای همیشگی را دوباره از سر گرفته بود و می‌کوشید با محبت‌هایش او را تحت فرمان خود داشته باشد!

ژرار در دفتر خاطرات خصوصی‌اش نوشت: «من مثل یک احمق خوشبخت هستم»

او از این وضعیت کاذب که باشکلی متنوع و گسترده دوباره پیش آمده بود کاملاً خشنود بود و شکست از لک سان را فراموش کرده بود. برای اینکه روحیه خود را حفظ کند با ماری کلود شوخی می‌کرد. حتی یک شب وقتی که خانواده دورهم جمع بودند بخشی از رساله‌اش درباره بدی را خواند و از این که می‌دید هیچکس از آن سردر نمی‌آورد مسرور بود.



ماری کلود خوابش نمی‌برد. در تاریکی مأنوس اتاق، با گردن کشیده و چشمهای باز روی تختش نشست. او به شادی فکرمی‌کرد. وین یرال را خیلی وقت بود که ندیده بود. سه هفته بانگرانی و سرافکنندگی گذشته بود بدون اینکه از خودش خبری بدهد. حالا امشب، به هنگام خروج از کلاس به دنبالش آمده بود. به بهانه سرما خوردگی و مشغله‌هایش معذرت‌خواهی کرده بود. عصبی، ناراحت و شرمسار به نظر می‌رسید. به ماری کلود التماس کرده بود که حرف‌هایش را باور کند و او هم به سادگی باور کرده بود، چرا که دوباره او را یافته بود.

ساعت پنج و نیم بود. هوا تاریک بود. مرد جوان او را با خود به سفالگری‌های خلوت و مه گرفته برده بود. هوا بوی شن مرطوب می‌داد. آنها روی نیمکت خیس و سرد نشسته بودند. وین یرال فوراً او را

دیده بود. نفسش با بخار کم‌رنگی از لبهایش خارج شده بود. قطره‌های کوچک روی موهای بلوندش می‌درخشیدند.

ماری کلود در خیال خود هنوز این صورت سرد را احساس می‌کرد. مردمی که از کنار آنها می‌گذشتند روی خود را برمی‌گرداندند، اما وین یرال دست از او بر نمی‌داشت. او حرفهای عجیبی را به میان می‌کشید: - باید مرا باور کنی، ماری کلود کوچولوی من. من نسبت به دیگران خیلی رذل نیستم. ژرار باید از بیرون رفتن‌های ما برای شما تعریف کرده باشد. باشما درباره زنی صحبت کرده که...

- نه...

ماری کلود آنچه را که وین یرال می‌خواست بگوید نمی‌فهمید. اما با صدایی که از هیجان و ملایمتی مردانه گرفته بود، تسلای یافت. این آرامش منطقی بود و به نظرش خیلی طبیعی می‌رسید که دربارک عمومی شهر، برشانه‌های این جوان قوز کرده باشد. جایی که هرکسی می‌توانست آنها را غافلگیر کند. وقتی که وین یرال تکان می‌خورد، او صدای میچاله شدن کیفی را در داخل جیب کتش می‌شنید.

ماری کلود احساس می‌کرد که آب بینی‌اش راه افتاده ولی از این بابت خجالت نمی‌کشید. ماری کلود عاقلانه به او نزدیک می‌شد.

حالا، در تاریکی شدید اتاق، هیجان تب‌آلودی جلوی استراحتش را می‌گرفت. از سرتاپا می‌لرزید و دستهایش مرطوب شده بود. زانوهایش از هم جدا شده و به ملافه‌ها چسبیده بود. احساس می‌کرد عطریخ‌زده نفس‌هایی را روی لبهای کبودش بالذت می‌چشد.

با صدایی آهسته تکرار می‌کرد:

- من او را دوست دارم. من مغرورم، من خوشبختم.

او واقعاً از سر خوشبختی هذیان می‌گفت. اما دردناک بود که نمی‌توانست در این باره با کسی صحبت کند. لامپ را روشن کرد. دفترچه یادداشتی را که شبیه به کتاب بود از روی میز کنار تختش برداشت. روی صفحه‌ای که تاریخ روز را داشت، به شکل اسرارآمیزی دایره کوچکی را رسم کرد که شعاع‌های نور از آن منشعب می‌شد. مفهوم گنگ این طرح، تمام زندگی‌اش را به یادش می‌آورد.

بلند شد و شروع به قدم‌زدن در دور اتاق کرد. فقط یک پیراهن شب به تن داشت. به هنگام عبور، درآینه رنگ و رورفته گنجه خودش را نگاه کرد. ناگهان خود را زیبا یافت و متأسف بود که وین یرال برای تحسین کردن او در آن جا نبود.

وین یرال در این لحظه چه می‌کرد؟ خوابیده بود؟ به قرار ملاقاتشان فکر می‌کرد؟ از دوروز پیش او را ندیده بود. آه کشید. سرشانه‌هایش را که پایین افتاده بود بالا برد. دست کوچک و گرمش را در موهایش فروبرد. فردا، عکس فرد کورمال هنرپیشه را که شبیه به وین یرال بود بالا سر تختش سنجاق خواهد کرد.

وین یرال نیز به همین ترتیب شب را روی تختش بیدار مانده بود بی‌آنکه بیهوده نسبت به چیزی بدگمان باشد. این به‌طور دلپذیری مهیج بود!

اما اتاق چقدر گرم شده بود! شوقاژ را بست. چند لحظه‌ای خود را باد دفترچه باد زد و ناگهان تصمیم گرفت به آشپزخانه برود و یک لیوان آب بخورد.

داخل راهرو متوجه شد که در اتاق الیزابت نیمه‌باز است، شاید خواهرش نخوابیده بود؟ خیلی دلش می‌خواست قبل از برگشتن

به تخت خوابش بتواند با کسی صحبت کند! نگه در را فشار داد. اتاق تاریک بود. نفس منظمی سکوت را به هم می زد. بالحن محتاطانه ای پرسید:

- تو خوابی الیزابت؟

- نه. چی می خواهی؟

از شادی لرزید:

- هیچ... رفته بودم آشپزخانه آب بخورم، می توانم بیایم تو؟

- زود برگرد برو بخواب.

- خوابم نمی آید.

داخل اتاق شد و به اختیار خود لامپ را روشن کرد.

با این حال، جلوی صورت آرام الیزابت، دیگر نمی دانست چه بگوید. شروع به خمیازه کشیدن کرد و بابت صبری چشم هایش را مالید. دوست داشت از وین یرال صحبت کند. اسمش را تلفظ کند، خاطره اش را به یاد بیاورد. برای صحبت کردن دنبال راهی می گشت که رازش و تصمیمی که او را پریشان می کرد فاش نشود. زیرچشمی به الیزابت نگاه می کرد و قلبش به سرعت می زد. او گفت:

- تو می دانی که من امروز با چه کسی ملاقات کرده ام؟

- نه.

- وین یرال! تو درباره او چه فکر می کنی؟

- تو نصف شب بلند شده ای برای اینکه از من بپرسی درباره وین یرال

چه فکر می کنم؟

خون به گوشه های ماری کلود دوید. بالکنت گفت:

- نه. چون که او را دیده ام این را می گویم. حالا نظرت چیست؟

الیزابت شانه اش را بالا انداخت:

- او پسر بی پروایی است. خیلی عیاش و نه چندان مهربان.
ماری کلود دادزد:

- من ابداً باتو موافق نیستم؟

او خشمگین بود و متأسف بود از این که موضوع را با کسی در میان گذاشته که عاجز از درک آن است. باحرارت ادامه داد:

- وین یرال عیاش نیست. او فقط به زن ها توجه دارد و این موضوع پنهانی نیست!

- به خاطر همین که این موضوع پنهانی نیست من او را ملامت می کنم.
- او احمق نیست. او افکارش باثرار فرق دارد، همین! تو عقلت به چشمت است!

- کوچولوی بیچاره من!

الیزابت غمگینانه به او نگاه کرد.

سکوتی برقرار شد که ماری کلود برای رسیدن به در، آنرا غنیمت شمرد. دیگر نمی خواست خوشی اش را هدر بدهند. مردم، بدذات و کور بودند. حرفهایشان درباره شانس او نیمه کاره رها شده بود. می خواست از اتاق خارج شود که الیزابت متوقفش کرد:

- تو به من نگفتی که کجا او را ملاقات کردی؟

ماری کلود باحالتی متکبرانه و کج خلق برگشت:

- او سرکلاس دنبالم آمده بود!

انتظار داشت که خواهرش با تعجب جذب موضوع بشود و عکس العمل انجام بدهد و سؤالاتی بپرسد. احساس می کرد که مرتکب ناشی گری ناجوری شده است. الیزابت باحالت بی تفاوتی که دختر جوان را از کوره به در می برد. گفت:

- او کاملاً دیوانه است.
- من نمی فهمم، چرا؟
- از تو چه می خواست؟
- این برای من هم سوال است!
- برایت گفته که چرا به دیدنت آمده است؟
- بله.
- خوب، این را به من بگو.
- بگذاریم که این راز بین من و او باقی بماند.
- او که بالباس شب زیبا جلوه می کرد، مغرورانه خندید.
- بیا نزدیک من، ماری کلود دست هایت را به من بده. من فکر نمی کنم که او سعی کرده باشد تو را همراهی کند.
- چرا.
- او ادعا کرد که تو را دوست دارد؟
- بله.
- اما این پوچ است عزیزم. باتو شوخی کرده!
- این را از کجا می دانی؟
- او تا زنی را می بیند، امیدوار می شود و رهایش نمی کند.
- دخترهای کوچک و جوانی مثل تو برای او اصلاً اهمیت ندارند.
- حداقل من زیر بار قبول کردن این موضوع نمی روم.
- ماری کلود فریاد زد:
- این حقیقت ندارد! این حقیقت ندارد!
- رنگ او کاملاً پریده بود و چشمانش در صورت کودکانه اش از خشم می درخشید.

- او تا زنی را می بیند، امیدوار می شود و رهایش نمی کند.
دخترهای کوچک و جوانی مثل تو برای او اصلاً اهمیت ندارند.
حداقل من زیر بار قبول کردن این موضوع نمی روم.
ماری کلود فریادزد:

- این حقیقت ندارد! این حقیقت ندارد!
رنگ او کاملاً پریده بود و چشمانش در صورت کودکانه اش از خشم
می درخشید.
الیزابت ادامه داد:

- نباید قبول کنی که دوباره او را ببینی. به من قول بده که به او بگویی...
- من هیچ قولی نمی دهم. من به او هیچ چیز نخواهم گفت. من او را
دوباره خواهم دید و او از من خوشش خواهد آمد... او مرا دوست دارد.
من هم او را دوست دارم... تو نمی توانی این را بفهمی... تو با اذیت کردن من
تفریح می کنی... من نباید در این باره با تو صحبت می کردم... من کاملاً
خوشبخت بودم قبل از اینکه...!
چانه اش شروع به لرزیدن کرد. گوشه لب هایش پایین افتاد. اما گریه
نمی کرد. آهسته گفت:

- به من جابده!
نزدیک خواهرش روی لبه تخت جا گرفت. زن جوان با بازوهای لخت،
شانه های او را احاطه کرد.
- او خیلی مهربان است، خیلی زیبا و خیلی قوی است! تو او را
نمی شناسی! اگر می شناختی، تو هم مثل من دوستش داشتی...
الیزابت گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب. من نمی خواستم تو را ناراحت کنم. از اول

تعریف کن...

او هنوز این اندام کوچک و سرد را که به سختی نفس می‌کشید، با سرخم شده درمقابل شانهاش احساس می‌کرد. و به غیر از موهای بلوطی‌رنگ او چیز دیگری نمی‌دید.

دستی پرحرارت و سوزان، دست او را روی پتو گرفت.

- امروز ما به سفالگری رفتیم... روی نیمکتی نشستیم...

ناگهان متوقف شد:

- خواهش می‌کنم چراغ را خاموش کن الیزابت.

- چرا؟

- نمی‌دانم... این طوری بهتر است...

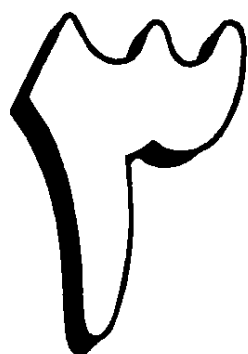
الیزابت کلید برق را چرخاند و صدای شتابزده، حکایت را در تاریکی ادامه داد. اما درحالی‌که ماری کلود صحبت می‌کرد، اندوه بی‌پایانی به خواهرش هجوم می‌برد. شدت این عشق، مثل توهینی درتنهایی جدیدش، او را متحیر می‌کرد. او همه این چیزها را می‌شناخت. این تب، این غرور، این عشق بی‌امان. او همه این‌ها را از دست داده بود. این گذشته شادی‌آور او بود که حالا کس دیگری آن‌را تجربه می‌کرد. ناخودآگاه دربرابر این دختر بچه بشاش، احساس بدبختی و بیهودگی کرد!

ماری کلود ساکت شد! الیزابت متوجه شد که اصلاً به او گوش نمی‌کرده است. شاید می‌بایست او را نصیحت می‌کرد یا سرزنش می‌کرد. جرأت این کار را نداشت. سرش را برگرداند و در تاریکی به لکه کم‌رنگی که صورت ماری کلود بود نگاه کرد. چشمهایش از پرتو اشک می‌درخشید. با انگشت، گونه‌های لغزنده، گردن و لبهای کودکانه ماری کلود را لمس کرد. دیگر نمی‌توانست مقاومت کند. دلش می‌خواست فریاد بکشد.

- چی؟... نه... نه اما زود برو...

بوسه‌ای عجولانه برپیشانی الیزابت نشست و او صدای دویای برهنه را روی پارکت شنید. وقتی که تنها شد صورتش را به متکا چسباند و منتظر سیل اشک شد.

روز بعد، الیزابت آپارتمان خانواده فون سک را برای بازگشتن و زندگی کردن در خانه شوهرش ترک کرد. دو هفته بعد، زن و شوهر به متز رفتند. ژوزف تیه در آنجا پست آتیه‌داری در یکی از شعب کارخانه اوکوک گرفته بود. این فرار غیرمنتظره، ژرار را به شدت متزلزل کرد. مادرش چندین بار به او پیشنهاد کرد که در مغازه مشغول کار شود. آشکار بود که او این پیشنهاد را رد می‌کرد. خانم فون سک بقایای مایملکش را فروخت.



۱

بعد از چند ماه، بیماری خانم فون سک دوباره عود کرد. در وسط روز و شب دچار بی حسی مفرط می شد و به دلیل گرفتگی عضلات نمی توانست بخوابد. روی تخت می نشست و پاهایش را زیر پتو جمع می کرد. از این که کسی را خبر کند احتراز می کرد. گاهی سرانگشتانش چنان کرخ می شد که وقتی دستش را روی گونه هایش می گذاشت سرمای شدیدی احساس می کرد و دستش مثل گوشت مرده بی حس بود. لاغر می شد و چشمانش تار می دید. یک صبح وقتی که ژرار بعد از صبحانه داخل اتاقش شد، دید که او بایپراهن باز شده و موهای به هم ریخته، روی صندلی راحتی اش نشسته و لنگی روی زانوهایش گذاشته است و خون استفراغ می کند. خانم فون سک صورت رنگ پریده اش را به طرف او برگرداند، لب هایش مثل اینکه جوشیده باشد کف کرده بود و چشم های درشت و مهربانش چیزی را تشخیص نمی داد. به آرامی نفس می کشید و سعی می کرد بخندد.

باعجله دکتر خبر کردند. او زبان خاکستری خانم فون سک را که سفت شده بود معاینه کرد، بادو انگشت مقداری خون از روی زبان او برداشت و خبر از مسمومیت خونی داد. دستور تزریق سرم گلوکز داد و باعمل حجامت کمی او را تسکین بخشید. اما ژرار حدس می زد که همه چیز تمام است. گویی او هفته های بعد را در خواب مغناطیسی گذراند.

خانه به اردوگاه تبدیل شه بود. لوس، بعضی وقت ها آن جا می خوابید و به محض اولین ساعات روز بلوز سفیدی را که حرف اول اسمش روی آن بافته شده بود می پوشید و آرایش کرده، عطرزده، اندوهگین و سرگردان فعالیت را شروع می کرد. پل اوکوک، دستکش دردست، باپاپیون مخصوص مراسم تشییع جنازه و صدایی موقر، مرتب به ملاقات می آمد. ماری کلود برای این که راحت تر گریه کند خودش را در اتاقش زندانی کرده بود. اوضاع الیزابت هم طوری بود که خانم فون سک نمی خواست دختر بزرگش «به خاطر یک ناخوشی که شاید چندان هم جدی نبود» آشفته شود. او باوسواس اصرار داشت تا اخباری را که درباره اوضاع بیماری اش به متز ارسال می کنند، بخواند.

علی رغم مراقبت های دکتر، بیماری شدت یافته بود. گاهی اوقات گمان می رفت که او دیگر نفس نمی کشد. اما بعد از چند لحظه، دوباره سینه هایش قوی تر و سریع تر بالا و پایین می رفت. بیمار، هوا را باولع می بلعید و دوباره نفسش چنان کند می شد که اصلاً احساس نمی شد. زخم هایی در لته هایش آشکار شد. درجه حرارت از حدطبیعی پایین آمد. نبض کند شد.

زوج تیه که به وسیله تلگرام باخبر شده بودند، چند دقیقه قبل از فوت رسیدند. ژرار با تعجب دید که الیزابت برای پنهان کردن شکمش لباس

گشاد پوشیده است. او سه ماهه حامله بود. اگر موقعیت دیگری بود همین موضوع می توانست تنفر او را برانگیزد، اما اکنون با اوضاع پریشانی که داشت، هیچ چیزی نمی توانست او را تحت تأثیر قرار دهد.

خانم فون سک در گما مرد. ژوزف تیه انجام تشریفات مرسوم را به عهده گرفت. او درباره کم و کیف خاک سپاری، درباره امتیازات مقبره و درباره چاپ کارت دعوت بحث می کرد. مثل رئیس ها رفتار می کرد و مثل رئیس ها حبوبات و میوه ها را تدارک می دید، هرچند که این کارها هیچ ربطی به او نداشت. اما ژرار، دیگر جرأت مداخله نداشت. نمی خواست کوچکترین اقدام، او را از اندوهش منحرف کند. در خانه به هم ریخته، مثل یک بچه، ناتوان از کمک کردن، درک کردن و پند دادن به کسی بود. هیچکس نظر او را نمی پرسید و تصمیماتی که گرفته می شد به ندرت به اطلاع او می رسید.

بعد از اینکه مرده را در تابوت گذاشتند، ژرار مخفیانه خود را به اتاق خانم فون سک رساند. به ظاهر مرتب و بی روح اتاقی که آماده نیستی بود، نگاه کرد. خاطره ترسناکی او را منقلب کرد: «همیشه در اتاقی که مرده آخرین شبش را در آنجا گذرانده بود آثاری از خون وجود دارد!» او به راهرو گریخت و در آن جا مثل قبل چشهایش را روی تصویر کاناپه چرمی قهوه ای رنگ بست. مثل حیوانی که بار زیادی داشته باشد، در کنار دیوار و در همان جا که تابلوی کج آویزان بود قوز کرد.

* * *

روی سردرخانه شمدهای سیاه آویزان کردند. راهروی ورودی زیرکوهی از دسته های گل محو شد.

ژرار دوباره در آپارتمان، عطر تند گل‌هایی را احساس می‌کرد که او را یاد عروسی خواهرانش می‌انداخت. شمع‌های مومی به شدت بو می‌دادند و شمعدان‌های نقره‌ای، در تاریکی کاملاً می‌درخشیدند.

بعد از اجرای مراسم مذهبی طولانی، جسد باکالسکه به گورستان منتقل شد. رگبار باران می‌بارید. داخل گور، به تدریج چاله‌هایی از آب زردرنگ ایجاد می‌شد. ژرار به سه خواهرش نگاه می‌کرد که مثل کلاغ‌هایی که بالا سر آشیان‌شان باشند، در اطراف حفره خاک رس جمع شده بودند. آنها غمزده چشم‌هایشان را در زیر حجاب‌هایشان بادستمال سفید پاک می‌کردند. شکم الیزابت با پیراهن سیاه بلندی پوشانده شده بود. این ورم عجیب و غریب که زندگی در درون آن شکل می‌گرفت، به طور فاجعه‌آمیزی باگودال زیرپای آن‌ها نامتناسب بود. ژرار دیگر نمی‌توانست از این ورم زنده چشم بردارد. از این دمل کثیف، از این بار نفرت‌انگیزی که الیزابت باخود داشت و او را شبیه به ملاقه کرده بود. نباید اجازه می‌دادند که او بیاید.

تابوت آهسته پایین رفت و باران در امتداد برجستگی‌های آن روی دستگیره‌های مسی‌اش جاری می‌شد. باوژش باد، هرسه خواهر دست‌شان را روی دامن سیاه‌شان گرفتند تا لباس زیر صورتی کم‌رنگ‌شان دیده نشود. صدای هق‌هق بلند شد. و در همان حال پیراهن‌شان را که باد بر آن می‌وزید روی ران‌هایشان چسبیده بود.

جعبه بزرگ براق، عمق گور را لمس می‌کرد و طناب‌ها از آن رها می‌شدند تا دوباره به دست افرادی برسد که تابوت را هدایت می‌کردند. صندوق چوبی بین دیواره‌های گور قرار داده شد و سطح آن در میان رگبار قرار گرفت. اولین بیل‌های خاک با صدای زنگ ماندی به سرپوش تابوت

خوردند و مثل پوست طبل صدا کردند. رئیس مرموز و فربه تشریفات از هوای سرد کلافه شده بود و مثل پرندۀ مرده خوار، کارها را زیر نظر داشت. در چند ثانیه همه چیز تمام شده بود. ژرار نگاه دلسوز، حساس و نگران مادرش را تجسم کرد که حالا کلوخ‌های خاک‌رس را به صورت او پرتاب می‌کردند و او دهان به اعتراض می‌گشود و کلوخ‌ها دهان او را پر می‌کردند و طنابها در امتداد اندام خسته‌اش لیز می‌خورد. ژرار روی گودال خم شد، سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفتد. می‌خواست فریاد بزند، مادرش را احضار کند و با او گفتگو کند. اما دستی قوی او را کنار کشید و در میان شانه‌هایش نگه داشت. رئیس تشریفات بوی آب نبات نعناع می‌داد.

ژرار متوجه شد که او را بردند و روی نیمکتی نشاندند. جلوی او، سنگ‌گورهای قدیمی خاکستری رنگ، مزین به صلیب‌های آهنی که بادسته‌های گل پرپر شده کثیف شده بودند، صف کشیده بودند. او می‌لرزید. گلویش درد می‌کرد. در جلوی پاهایش روی سنگ شب‌نم‌هایی را دید که باماسه‌های خیس آمیخته بودند. سوت ترن، سکوت را می‌شکست. او ناگهان چقدر تنها شده بود! سعادت‌ی را که ناپدید شده بود به یاد آورد. حرکات، رفتار و جملات مادرش را به یاد آورد که به ناگاه مثل قبرش دهان گشوده بود و ژرار را به سوی آیندۀ یخ‌زده‌ای که می‌بایست بی او به سر کنند می‌کشاند. به اتاق‌های خلوت خانه، سکوت مفرط و عزلت روزهای آیندۀ فکر می‌کرد...

ابره‌ای متراکم در آسمان حرکت می‌کردند. به نظر می‌رسید که روشنایی‌ها را می‌بلعیدند. قدم‌ها نزدیک می‌شدند. تیه جلوی همه راه می‌رفت و چهره‌اش نشان می‌داد که کارها خوب انجام شده بود. او

بادستمال بزرگی شبیه به حوله صورتش را پاک می‌کرد. پشت سرش، الیزابت مثل مرغ خانگی که زیاد غذا خورده باشد، سلانه سلانه راه می‌رفت. حجابش را از روی صورتش که به خاطر اندوهش و به خاطر بارداری‌اش خسته به نظر می‌آمد، بالا زده بود. لوس بازو به بازوی شوهرش راه می‌رفت و بی سرو صدا فین می‌کرد. پل باحالتی جدی، آرام به پشت او ضربه زد. امشب نیز او را تسلی خواهد داد! ماری کلود، وین یرال، والدین اوکوک و دیگر آشنایان از ترس خیس کردن یکدیگر، باحالت درجا زدن راه می‌رفتند. آنها جلوی ژرار بی حرکت ماندند. «آیا او خود را سرحال احساس می‌کرد؟ دلش می‌خواست مشروبی قوی بنوشد؟»

تا کسی‌ها برگرداندن افراد خانواده را به عهده گرفته بودند. تیه در داخل ماشین، گل ولای کفش‌هایش را بانوک چوب پاک کرد. لوس، کلاش را که به شقیقه‌هایش فشار می‌آورد از سرش برداشت. درجاده باید برای تهیه کردن گوشت خوک می‌ایستادند.

۲

سکوت آپارتمان نفس ژرار را بند آورده بود به طوری که جرأت نداشت سرش را روی متکا تکان بدهد. این غیبت سرو صدا نبود. این نفس کشیدن نیستی بود. گویی در گرداگرد اتاقش، پارکت ها و دیوارها درهم فرو ریخته بودند و او یکه و تنها در مناسب ترین جای کنار شومینه، در میان ویرانه ها نشسته بود. سپس، سرو صدای مبهم ظروف غذاخوری و صدای کودکی در اتاق های خانه ویران دوباره جان گرفت. اما همه این ها چنان در دور، بالا و یا پایین اتفاق می افتاد که سکوت همچنان تسلط داشت. احساس می کرد که این سکوت سنگین، بیکران و یکنواخت را مثل جزء غیر قابل انکاری از وجودش همیشه با خودش حمل می کند.

چشم هایش را بست. تیرگی سرخ رنگ پشت پلک هایش تدریجاً او را به وحشت می انداخت. مطمئناً تب داشت. اما درد مفاصل به او اجازه بلند شدن نمی داد. در مراسم خاک سپاری سرما خورده بود و فردای آن روز درد شدیدی در زانو و آرنج هایش شروع شده بود. اول طبق سفارش

داروخانه‌چی، ماری‌کلود برایش قرص‌های کوچک کول‌شی سین ضدنقرس خرید. اما بعد دکتر خبر کردند و او بیماری را رماتیسم شدید تشخیص داد و معالجه ویژه‌ای را همراه با استراحت طولانی و رژیم غذایی تجویز کرد. روی میز کنار تخت، شیشه سالی سیلات جایگزین شیشه کول‌شی سین شده بود که ژرار با اکراه به آن دست می‌زد. او با بی‌میلی هر ساعت یک قرص می‌خورد. با کمترین تحرک عرق می‌کرد. گوشه‌هایش گرفته بودند و به سختی می‌شنیدند. هرکاری برای او ملال‌آور شده بود.

زوج تیه، قبل از برگشتن به متر به دیدارش رفتند. ژوزف، همدردی شدیدی نسبت به برادرزنش نشان داد. بی‌شک، الیزابت از او پنهان کرده بود که ژرار تنها مسبب متارکه‌شان بوده است. او به خاطر حاملگی‌اش و بدون هیچ توضیحی، دوباره پیش این مرد برگشته بود، و به آشیانه‌اش ملحق شده بود.

و حالا، در کنار شوهرش موفق شده بود از افسردگی‌های دائمی‌اش فارغ شود. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را تحت تأثیر قرار دهد. حتی از این مرگ به اندازه برادرش رنج نمی‌کشید. او برای اندوهش داروی متعفی را نزدیک دست و دهان خود داشت. لوس هم به هم‌چنین. ماری‌کلود هم شاید. ماری‌کلود حداقل این امید را داشت که در آینده برایش مایه‌های شگفت‌انگیزی پیش بیاید. اما برای ژرار هیچ چیز وجود نداشت. ابداً چیزی وجود نداشت که به وسیله آن بتواند اندوهش را فراموش کند. تنها موجودی که او را به خاطر کس دیگری ترک نکرده بود، مرده بود.

در بعضی لحظات، تحت تأثیر موج خاطراتی که درباره مادرش در او جان می‌گرفت، نفسش تنگ می‌شد. در عوض، گاهی اوقات، گمان می‌کرد

که دیگر هیچ احساسی ندارد و از این خلاء شوم به هراس می افتاد. در این حالت، به تابوت بلوط ورنی فکر می کرد که در میان دیواره های خاک رس پایین می رفت. تابوت فرو می رفت و از او دور می شد. در میان گل و باران محو می شد و لرزش شدیدی باکشیدگی وحشتناک او را از پاشنه پا تا پشت گردنش تحت تأثیر قرار می داد.

سکوت و تنهایی او را می ترساند. پس ماری کلود کجا بود؟ ساعت شش بود. کلاس او چهارشنبه ها در ساعت چهار تمام می شد. روز قبل، علیرغم درد وحشتناکی که داشت، خود را به اتاق دختر جوان کشانده بود تا برنامه روزانه او را که روی دیوار نصب بود، یادداشت کند. حالا می توانست بادقت، کارهای روزانه او را زیر نظر داشته باشد. اما با داشتن این برنامه مدون، چه چیزی از این موجود دستگیرش می شد؟ فطرت درونی ماری کلود از میان این ارقام مدون، مفهوم نبود. او درباره این که ماری کلود دل به کسی باخته باشد هیچ چیز نمی دانست. آیا او عاشق بود؟ شاید نه. با این حال، این فاجعه یک روز اتفاق می افتاد. چرا که برای دو خواهر دیگرش پیش آمده بود! اما این بار، برد و باخت خیلی مهم بود و نمی توانست اجازه دهد که ماری کلود از چنگش فرار کند. با هر روش ممکن از او مراقبت می کرد. او از قبل می دانست که خیر خواهرانش را می خواهد. پس باید این کار را می کرد. فرصتی برای احساسات بی مورد وجود نداشت. این سعادت خاصی بود که از آن دفاع می کرد، همان طور که از جانش دفاع می کرد. او به آن ها نیاز داشت و نمی توانست بدون آنها وجود داشته باشد. این خانه ای که قبلاً پراز سرو صدا بود، آن پیراهن های ظریف و گیسوان بلند، آیا باز هم می توانست تبدیل به پیله پرطینی شود که زندگی را همچون موجی به سوی خود بکشد؟ کودکی پرناز و نعمتش

درمیان چهره‌های زنانه و دست‌های لطیف، می‌رفت که در انزوا و کسالت به پایان برسد؟

هیچ لذتی بالاتر از این نیست که خودتان را در قلب موجود دیگری عزیز ببینید. هیچ تصویری برتر از این نمی‌تواند در شما وجود داشته باشد که کسی در روی زمین به فکر شما باشد! ماری کلود غالباً می‌گفت: «به چیزی که تو دیشب برایم توضیح دادی فکر کردم...» و یا اینکه: «امروز توی کلاس با نقل‌های قول‌های تو سرگرم بودیم!...» این جملات پیش‌پاافتاده نشان می‌داد که ماری کلود در غیبت ژرار به او فکر می‌کرد و همه اتفاقات را به او رجعت می‌داد و به خاطر او زندگی می‌کرد. ژرار چه چیزی بیشتر از این می‌خواست؟ وقتی که ماری کلود وارد اتاقش می‌شد، دیدن او برای ژرار دلپذیر بود و لمس کردن لباسهای او که روی صندلی، کتابها و کاغذهایی گذاشته می‌شد که به‌وی تعلق داشت. پس این رفتار ظاهراً ناشایست دلالت بر مهربانی بی‌پایانی داشت که او را غرق لذت می‌کرد. ماری کلود را نسبت به قبل با اشتیاق بیشتری دوست داشت. چون از میان سه خواهرش تنها کسی بود که برایش باقی مانده بود. مراقبتی که نسبت به این سه نفر نتیجه نداده بود حالا تماماً به دختر جوان معطوف می‌شد. دو خواهر دیگر برایش اهمیت نداشتند. لوس، بابتی تفاوتی مصنوعی از رفتن لک سان استقبال کرده بود و الیزابت بابزدلی به شوهرش ملحق شده بود. او بیهوده روی آنها حساب کرده بود.

دوباره به ساعتش نگاه کرد. شش و نیم بود. سعی کرد برنگرانی‌هایش مسلط شود. کلفت برای اطلاع ورودش، در را به صدا درمی‌آورد. آنها مستخدمه را بیرون کرده بودند. حتی خیال داشتند آپارتمان‌شان را عوض کنند. همان‌طور که خانم فون سک بعضی وقت‌ها می‌گفت: «باید روی پای

خودمان بایستیم!»

سرش را به طرف پنجره برگرداند. باید چراغ را روشن می‌کرد و سعی می‌کرد چیزی بخواند. لامپ را روشن کرد و کتابی از روی میز کوچک کنار تخت برداشت. لکه سیاه جوهر، لبه ملافه‌ای را که پهن شده بود کثیف کرده بود.

ماری کلود تا ساعت هفت بازنگشت. فوراً او را به اتاقش صدا زد. او کلاه در دست داشت و گونه‌هایش از سرما می‌لرزید. صورتش، دربالای اندامی که با لباس‌های سیاه زشت شده بود، به شکل عجیبی جوان و شاداب جلوه می‌کرد.

- امروز دیر رسیدی؟

- با توتوت روشه به کتابخانه هنرهای تزئینی رفته بودم، تو چطوری؟
به ژرار نزدیک شد و متکاهایش را مرتب کرد. دیگر چیزی نگفت اما ژرار چیزهایی را درباره او حدس می‌زد. نمی‌دانست کدام احساس درونی او را تحریک می‌کرد. او از این دنیای محدود به نفس و اندیشه چه می‌خواست؟ چه سوداهای مرموزی نسبت به زندگی این دختر بچه در سر می‌پروراند؟ پرسید:

- و فردا در چه ساعتی تو را خواهم دید؟

- تا قبل از ساعت نه نمی‌توانم برگردم.

ژرار لرزید:

- چرا؟

ماری کلود به توتوت روشه قول داده بود با او به کتابخانه سنت ژانرویه برود و برایش سخت بود که قرارش را به هم بزند.

همه این‌ها قابل باور بود اما ترس از دروغ، ذهن ژرار را مسموم می‌کرد.

ماری کلود دروغ می گفت. ژرار این را از نگاه او می فهمید که به طرف راست و در جهت بالای تخت خیره شده بود. از لحن مراقب صدایش می فهمید و حالت دست هایش که جلوی خودش گرفته بود. ماری کلود دست هایش را به طوری که گویی روی سیمهای نامرئی یک چنگ قرار داشته باشد، به سبکی در هوا بازنگه داشته بود. اما جزئیات رفتار او فضای کاذبی خلق می کرد که این فضا با کلمات و ژست های هر روزش تناسب نداشت. ژرار به سختی می توانست از این تردیدها رها شود مگر اینکه با استفاده از ذکاوتش از دست آنها خلاصی یابد. باحالتی بزرگ منشانه و خندان سعی کرد در مقابل دختر جوان نقش آدمهایی را بازی کند که به او حق می دهد. گفت:

- تو حق داری. به گردش برو، دوستان را ببین، کتابهای هنری را ورق بزن، هرکاری که دلت می خواهد بکن. سرگرم باش. فکر برادرت نباش. آدم مریض، خسته کننده است...!

ماری کلود اطمینان داد که فقط کلاس ها و آماده شدن برای امتحاناتش است که اجازه همنشینی به او را نمی دهد و اگر نه مدت زیادی است که خودش آرزوی این را داشته است.

- به خاطر همین است که تو را ملامت می کنم. به تو اطمینان می دهم که خیلی خوب می توانم از حضورت صرف نظر کنم. من باخاطره مامان سرمی کنم. با تعدادی کاغذ و کتاب و یک قلم... باید به یک تنهایی کامل عادت کنم!

- این وضعیت، تنهایی کامل نیست...!

- حالا نه... ولی بعداً! یادت باشد که مامان چی می گفت: «بچه ها بزرگ نشده اند که پیش ما بمانند.» این باعث خوشحالی است که تو به خاطر

انتخاب مرد مورد نظرت مرا رها کنی.

ماری کلود ناگهان قرمز شد و از ژرار دور شد:

- چه می خواهی بگویی؟

- قصد من توهین به تو نیست. درباره ازدواجت حرف زدم.

- من حتی اگر یک روز ازدواج کنم به دیدن تو ادامه خواهم داد...

ژرار باحالت جنون آمیزی خندید و سرش را تکان داد:

- این فرق می کند. آن موقع من مهمان خواهم بود، شاید هم مزاحم...

ماری کلود باحالتی عصبی دستمالش را در دست هایش مجاله کرد:

- تو نامربوط می گویی! نامربوط! من معنی این گفتگو را نمی فهمم...!

ژرار مچ دست او را گرفت، او را کشاند و روی تخت نشاند و از نزدیک

بالحنی خشن و تأثرآور ادامه داد:

- تو خیلی خوب هستی. تو خودت را فدای کسانی کن که مثل من

به محبت نیاز دارند. این باید خیلی خودخواهانه باشد که...

ژرار ماری کلود را زیر نظر گرفت و احساس کرد که او در زیر این نگاه

مسلط، معذب، شرمسار و هیجان زده شده است. ماری کلود بالکنت

گفت:

- گوش کن، فردا شب سعی می کنم زود از کلاس برگردم، یک جوری با

تو توت کنار می آیم...

ژرار با دست عرق کرده اش پشت گردن او را نوازش کرد:

- هرکاری را که صلاح می دانی انجام بده عزیزم، من نمی خواهم تو را

مجبور کنم. حالا برو سرو و وضعت را مرتب کن. شام را در اتاق من

می خوریم.

۳

وین یرال چندبار در هفته به هنگام خروج ماری کلود از کلاسش به دنبال او می‌رفت. ماری کلود، از سالن طبقه اول که جمعیتی فشرده، وزوزکنان و عطرزده روی نیمکت‌هایش وول می‌خوردند، خودش را نجات می‌داد. وین یرال او را به ساحل بارانداز مه گرفته می‌برد. آنها به انعکاس نور چراغ‌های گاز که مثل میخ‌های چوبی در زمین فرورفته بودند و به آب سیاه و آرام نگاه می‌کردند. از روی پل «هنرها» عبور می‌کردند و در انتهای کوچه تنگی که محل فروش استامپ و کتاب‌فروشی‌های تخصصی بود به چایخانه‌ای می‌رفتند که معمولاً پاتوق‌شان بود. میزها با دیوارهای کوتاهی که مخصوص قرارگرفتن بین دو اسب بود از هم جدا شده بودند. حتی وقتی که پیشخدمت زن نزدیک صندوق بود آنها می‌توانستند بدون ترس از دیده شدن با همدیگر حرف بزنند. ماری کلود گاهی از کنفرانس‌های خسته‌کننده صرف‌نظر می‌کرد و بعد از ظهرها را در سینمای محله می‌گذراندند. آنها لژ مستقل دونفره‌ای

می‌گرفتند. در پایین‌شان سالن تقریباً خالی بود. در ردیف‌های منظم صندلی‌ها فقط چندتا کله دیده می‌شد که درهم فرورفته بودند. موزیک به آرامی نواخته می‌شد. نور متغییر و متنوعی از پرده منعکس می‌شد. (آنها از صحنه‌های فیلم که در هوای آزاد بود می‌ترسیدند چراکه به این ترتیب روشنایی شدیدتر می‌شد!) لژ بوی شکلات، غبار و گاز اوزن می‌داد. چراغ‌قوه کترلچی بین ردیف صندلی‌ها مثل دریچه‌ای در حرکت بود. در لژ مجاور، صدای پچ پچ و سرو صدای صندلی‌های متفرقه شنیده می‌شد.

ماری کلود کلاش را برداشت، مانتویش را درآورد. وین‌یرال او را بامیلی شدید و اغواگرانه تماشا می‌کرد. ماری کلود وقتی که در زیر نور متغییر سالن نگاهش به او می‌افتاد، با آن دهان باز و چشم‌های خیره و شرور و درمانده، از او می‌ترسید. گویی در همان لحظاتی که خود را به او تسلیم می‌کرد، او را رنج می‌داد. اما وین‌یرال ناگهان لبخند می‌زد. وین‌یرال، ماری کلود را چنانچه گویی دختر بچه‌ای باشد، با حرفهای درگوشی تسلی می‌داد. قلب ماری کلود از سرمستی موزونی لبریز بود. دنیا در نظرش به حد اکثر کمال رسیده بود. او زمزمه کرد: «دوستت دارم، دوستت دارم» و از این‌که وین‌یرال را تو خطاب می‌کرد از خوشی سرمست بود.

آنها قبل از تمام شدن فیلم طولانی بیرون آمدند. ماری کلود خودش را در آینه سالن که با عکس هنرپیشه‌ها قاب گرفته شده بود نگاه کرد. لوح‌های صورتی‌رنگ، صورتش را مرمری نشان می‌دادند. چشم‌هایش کوچک و غمگین بودند. لبه‌های فوکل وین‌یرال بالا رفته بود. لبش کمی پف کرده بود و قیافه او شبیه جوان‌های شرور شده بود. صندوقدار، در

اتاقکش بادنندان‌های مصنوعی خمیازه می‌کشید. باران به آرامی پشت چراغ‌نئون جاری بود. ماری کلود ناگهان به یاد آورد که نمی‌بایست به نمایش فیلم برود، اندوه این‌را داشت که ژرار در خانه تنها منتظر او بود و اینکه او دختر جوانی بود...

او اندوهگین و عصبی به خودش آمد. برادرش فوراً او را بازجویی خواهد کرد: «او از کجا می‌آید؟ کلاسش چه ساعتی تمام شده بود.» می‌بایست دروغ بگوید. درحالی‌که خودش را توجیه می‌کرد، نگاه آرام، بی‌روح و کینه‌جویی را روی صورت و دست‌ها و پیراهنش احساس می‌کرد. ماری کلود ترس داشت که او متوجه ردقرمز روی لب‌ها و روی چانه‌اش بشود. یا یقه چروک شده‌اش... احساس می‌کرد که عشقش در اطراف او پرتوافکنده بود و او را مثل هاله‌ای از نور نشان می‌داد. درواقع، به شکل مبهمی در برابر این موجود گوشه‌گیر و مریض، از شادی‌اش خجالت می‌کشید. از اینکه یک بعدازظهر کامل او را به حال خود گذاشته بود، شرمنده بود.

ملایمت جسورانه‌ای که ژرار به وسیله آن تنهایی‌اش را می‌پذیرفت، همچنان در دختر جوان دغدغه ایجاد می‌کرد. ژرار با سرگرم شدن به خود، با فراموش کردن او و باتسلط بر ماتمش، او را دلگرمی می‌داد. او خلوتی بی‌محبت و مرگی مجسم را در آینده محتملی که به دور از ماری کلود انتظارش را می‌کشید مجسم می‌کرد... اما خوشبختی ماری کلود برایش کافی بود. او باحالتی سعادت‌مندانه و فداکارانه می‌گفت: «اکنون به این نتیجه می‌رسم که تمام روز، قید تو را بزنم» و ماری کلود با این کلماتش جلوی گریستن خود را می‌گرفت. او خودش را متهم به خودخواهی می‌کرد. او تنبیه خودش را به خودش تجویز می‌کرد: صرف‌نظر کردن از وین یرال

به مدت یک هفته، یک ماه.

به این ترتیب رفتارش را اصلاح می‌کرد و ساعت‌ها با فداکاری سخاوتمندانه‌ای پیش برادرش می‌ماند. اما روز بعد، دوباره از انجام این کار منصرف می‌شد. وین یرال یکباره متوجه می‌شد که او از بی‌خوابی فرسوده و پریشان شده است! ماری کلود از مشاجره‌های شان به وین یرال اعتراف می‌کرد و او با جملات بسیار ساده‌ای دلداری‌اش می‌داد و ماری کلود از اینکه از این حرف‌ها تحت تأثیر قرار می‌گرفت متعجب بود.

از بین همه زن‌هایی که وین یرال شناخته بود هیچ‌کدام نتوانسته بودند با اطاعت کامل، به او احساس راحتی و اطمینان بدهند. همیشه با حقه‌بازی با معشوقه‌هایش جنگیده بود. اما ضعف کامل این دختر بچه ایجاب می‌کرد که از او پشتیبانی شود. وین یرال نیاز داشت که او را از صمیم قلب دوست داشته باشد. و آنگاه مثل برادر بزرگتر او را ناز و نوازش می‌کرد.

اما اعتمادی که دختر جوان به او داشت مانع این می‌شد که وین یرال نقشه‌اش را عملی کند. گاهی به خودش می‌گفت که بهتر بود با او ازدواج کند. با این حال ترس بی‌موردی از ازدواج شرعی، به زودی این هوس را از بین می‌برد. او با دوست دختر قدیمی‌اش قطع رابطه کرده بود و در برابر ضعف بی‌موردی که ماری کلود را همچنان در او زنده نگه می‌داشت، خلش تنگ بود. ترغیب می‌شد که دیگر او را نبیند اما وقتی ماری کلود یکی از قرار ملاقات‌هایشان را به هم می‌زد خشمگین می‌شد. سعی می‌کرد او را دوست نداشته باشد. نسبت به محبتی که ماری کلود به برادرش می‌کرد حسادت می‌ورزید. او دیگر خیلی کم و یا اصلاً کاغذکارین نمی‌فروخت. روابط شغلی‌اش را رها کرده بود. یک‌روز تصمیم گرفت از ماری کلود خواستگاری کند.

در موقعیت مناسبی خانه مجردی یکی از دوستانش را قرض گرفت. ماری کلود فرمانبردارانه همراه او به خانه‌ای رفت که خریشته‌های قدیمی داشت و بارنگ براق تندی رنگ آمیزی شده بود و پرازبل‌های مدرن بود. پرزکاناپه ازبین رفته بود و لکه‌های کمرنگ مخمل بلوطی رنگ آنرا کثیف کرده بود. روی بخاری دیواری عکس زن‌ها پخش و پلا بود. داخل یک سبد تعدادی موسه^۱ برای نوشیدنی دیده می‌شد. هوا به شدت بوی روغن سر و توتون می‌داد.

وین یرال روشی را که برای پیشنهاد ازدواج به دختر جوان در نظر گرفته بود دوباره در ذهن مرور کرد. اما برای صحبت کردن تصمیمی نگرفته بود. این اولین بار بود که در اتاقی امن و راحت با ماری کلود تنها بود. وسوسه خیلی نیرومند بود. فکر کرد که: «من بعداً با او ازدواج خواهم کرد!» ماری کلود دفترش را که جلد سیاهی داشت روی طاقچه گذاشته بود. محصل بودن او وین یرال را مجذوب می‌کرد. به طرف او رفت. ماری کلود اعتراض نکرد. اما وین یرال از نگاه کردن به صورت او که مردمک‌های سبزش از خجالت و لذت منجمد به نظر می‌رسیدند اجتناب کرد!

میز درمقابل تخت ژرار چیده شده بود تا برادر و خواهر صبحانه را روبروی هم بخورند. ژرار روی روانداها نشسته بود و شانه‌هایش را بابتوی سفری چهارخانه ریشه‌داری پوشانده بود. ریش سیاهش در پوست‌گونه‌ها فرورفته بود. موهای سیاه به هم ریخته‌اش تاگردن می‌رسید و گوش‌هایش را پوشانده بود. روبروی او ماری کلود آرایش کرده و شاداب، باجنب و جوش مشغول خوردن کتلت بریان گوسفند بود. او عجله داشت. توتوت روشه در ساعت دوونیم در خانه‌اش منتظر او بود. ژرار که از قبل دروغ او را حدس می‌زد از عجله‌ای که او برای فرارکردن به خرج می‌داد عصبی بود و سعی می‌کرد فرنی آب‌پز که از سبزیجات تهیه شده بود و غذای هرروزه‌اش را تشکیل می‌داد، تا حد امکان بجود. ماری کلود کارد و چنگالش را سرجایش گذاشت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ژرار بالحن ملایمی گفت:

-تو از اینکه من آهسته می‌خورم عصبی هستی! اما دکتر به من سفارش

کرده که غذا را به طور کامل بجوم. وانگهی، من کمتر دغدغه خاطر دارم که تو دیرت بشود، چون امروز کلاس نداری. توتوت برای خودش دلیلی پیدا خواهد کرد... از طرفی، من خیلی دوست داشتم او را بشناسم... این توتوت...

او دستش را به طرف بطری ویشی^۱ جلو برد، یک لیوان آب ریخت و با جرعه‌هایی کوتاه نوشید، بدون آنکه چشم از ماری کلود بردارد.

چند کاسنی فرنگی در ته بشقاب مانده بود. اما آنها را نخورد. دیگر آن را تمام نکرد. با حوله لوله شده تامبون چند ضربه آرام به دهانش زد. آه کشید و پلک‌هایش را مالید. ماری کلود در فکر وین یرال بود که مطمئناً در خروجی مترو منتظر او بود. با این حال جرأت نداشت ژرار را قبل از تمام کردن غذایش ترک کند. ژرار ناگهان گفت:

- من باز هم چند کاسنی فرنگی خواهم خورد.

خشم شدیدی دختر جوان را از کوره به در می‌برد ولی آن را آشکار نمی‌کرد. ژرار بامتانیت بدون اینکه حرف زدنش را قطع کند از خودش پذیرایی می‌کرد:

- من دوباره کمی اشتهایم را به دست آورده‌ام... به تو گفته بودم که تیه برایم نامه نوشته است؟ زایمان در همین پانزده روز است، به نظر می‌رسد... تیه با او می‌سازد، الیزابت به طور کامل او را تحمل خواهد کرد... تو کاهو نمی‌خوری؟

- سیر دارد.

- راستی؟

شب قبل مخصوصاً به کلفت اصرار کرده بود که به سالاد چاشنی اضافه

کند. فکر کرد که با آزمایشی نقاب از چهره دختر جوان بردارد. به شوخی گفت:

- توتوت سیر دوست ندارد؟

ماری کلود از کوره دررفت. قرمز شد. شانه‌ها را بالا انداخت. به این ترتیب از خودش بد دفاع کرد! شاید برای ژرار چند جمله تهدیدآمیز کافی بود تا او به همه چیز اعتراف کند اما این روش خشن درمورد خواهران دیگرش شکست خورده بود.

ژرار با احتیاط حقه به کار می‌برد، پنهانی رفتار می‌کرد تا چشمه‌های این عشق نوپا را یک به یک بخشکاند. باید جلوی او را گرفت اما نه با قدرت بلکه بادل‌سوزی، آه! بله، او راضی بود ترحم‌انگیز باشد به شرطی که ماری کلود پیش او بماند! در وجود هرزنی خیال و آرزوی ریاضت کشیدن و خود را وقف کسی کردن وجود دارد. این نیاز تب‌آلود قربانی‌ها، این عشق که از هیمه‌ای مقدس شعله‌ور بود و این شور و شوق آلوده و ناپاک بود که باعث بهره‌کشی از ماری کلود می‌شد. ژرار با حالت متکبرانه‌ای به این معنی که از پی‌گیری قضیه صرف‌نظر کرده است سرش را برگرداند. او با وجود تمام مصیبت‌هایش، با وقاحت گستاخانه یک گدا نقش‌بازی می‌کرد. بدون خجالت صدقه می‌گرفت و ترحم می‌پذیرفت. به او افتخار می‌کرد چون که قربانی‌اش بود. اما چه رنجی را می‌بایست تحمل کند پیش از اینکه دوباره او را به دست آورد؟ آیا دیدن این دردناک نبود که او عطرزده و بزک‌کرده برای کسی دیگر پشت این میز نشسته باشد؟

ماری کلود طاقت از کف داده بود. می‌ترسید که وین‌یرال را منتظر بگذارد، این غریبه‌ای را که در خیابان در حال نگاه کردن به ساعتش قدم

می زد. ژرار گفت:

- تو دسر نمی خواهی؟

- نه... من گرسنه نیستم...

ژرار به او نگاه کرد، ایستاده بود و به خاطر عشقش برافروخته و نورانی و آماده فرار بود. مدتی بود که زیبا شده بود بدون اینکه ژرار بتواند کمترین تغییری در صورتش ببیند. پس ملاحظت این چهره زنانه از چه خوراک رقت انگیزی تغذیه می شد؟ ماری کلود از چه خشنودی فلاکت باری درخششی آفتاب گونه گرفته بود؟ ژرار بابدجنسی گفت:

- این لباس های عزاداری به تو نمی آید، کوچولوی من. وانگهی، لابد می خواهی به تفریح و نمایش بروی. با این اونیفورم خیلی ناجور است... ماری کلود هیچ جوابی نداد و ناگهان مشغول تا کردن و لوله کردن دستمال سفره اش شد.

- برو! می بینم که برای ترک کردن من عجله داری. تو کاملاً حق داری. بعد از مرگ مامان، من همنشین جالبی نیستم. به نظرم می آید که کوچکترین خشنودی برای من یک جور توهین به مقدسات است. من از این بابت برای تو خوشحال هستم. من آرامش و خوشبختی تو را می خواهم. آزاد از همه چیز، آزاد از من...

از حرفهای خودش تاحد گریستن متأثر شد و به صورت رنگ پریده ماری کلود نگاه کرد که توجهی به او نداشت. ماری کلود ناگهان دچار سکسکه شد، کیفش را از روی صندلی برداشت و به راهرو فرار کرد. ژرار صدازد:

- ماری کلود! ماری کلود!

لحظه ای بعد در ورودی پشت او بسته شد.

کلفت، میز را جمع کرد، خرده نان‌ها را از روی پارکت جارو کرد و به آشپزخانه برگشت. ژرار یک قرص سالی‌کت بلعید. او هنوز نمی‌توانست زانو‌ها را خم کند اما درد شانه‌اش از بین رفته بود. شاید تا دو یا سه هفته دیگر می‌توانست از خانه بیرون برود. آن وقت مخفیانه ماری کلود را دنبال می‌کرد و او را غافلگیر می‌کرد. او می‌دانست ضربه‌اش را از کجا وارد کند.

ماری کلود دور از چشم او با عجله خیابان را طی می‌کرد که به یک مرد پیوندد، به بازویش آویزان شود و به پهلوش بچسبد و از نفس افتاده، تأخیرش را با جملات کوتاهی توجیه می‌کرد:

- برادرم مرا معطل کرد. من نمی‌خواهم او بفهمد که...

ژرار درحالی که جرأت نداشت به موضوع فکر کند، به گذشته رجوع کرد تا حسادت طاقت‌فرسایش را فرو بنشانند. مثل پیرزن‌هایی که در خیابان سن - آنتوان دیده بود که خم می‌شدند و سنگفرش‌های چوبی را از روی زمین برمی‌داشتند، او هم به همین ترتیب خم شد و خاطرات را بامشت برداشت تا دوباره خود را در پناه شعله‌های آن گرم کند. یاد کودکی‌های ماری کلود افتاد درحالی که نمی‌توانست جلوی عواطف قلبی‌اش را بگیرد. او به ارگانیزم پیچیده زن‌ها فکر می‌کرد و تکامل روزافزون امیالی که در آنها وجود داشت و احساسات و اندامشان که به تدریج رشد می‌یافت. یک دختر، معصوم و فارغ از همه چیز و همه کس در اصیل‌ترین خانواده‌ها بزرگ می‌شود، اما کافی است که خطوط چهره‌اش طولانی شود، قد بکشد و سینه‌هایش کمی متورم شود تا مردها به سرعت مشغول او شوند، اطرافش پرسه بزنند و او را احمقی برای لذت‌جویی خود تشخیص بدهند. او را در جمع‌شان صدا کنند، به دنبالش بروند، و به او

برسند.. آه! این جمله مزورانه: «او الان چند سالش است؟ شانزده سال؟ او نوزده ساله به نظر می آید...» پس می شود دنبالش رفت. و زن ها از این بابت خود را آماده نشان می دهند. زن، دیوانه جدال کردن، خود را وقف کسی کردن و رنج کشیدن است و به اولین کسی که به او نزدیک شود خوش آمد می گوید. برای او مهم نیست که کسی زشت یا دروغگو باشد. او می خواهد دوست داشته باشد، اهمیت ندارد چه کسی را، اهمیت ندارد برای چی، بلکه می خواهد تمام نیرویش را صرف این کار کند. دنیا در حد تهوع آوری مسخره، متعفن و نامطبوع است. آیا فکر کردن به این وحشتناک نیست که بعد از ملاقاتی طولانی بایک دوست یا یک معشوقه، درعین حال باید پنجره را باز کرد، چراکه اتاق بوی بد می دهد؟ اما هیچکس متوجه این نیست و از آن رنج نمی برد. بین مردها و زن ها خوش خدمتی کثیفی وجود دارد، این به خاطر چیزی است که آن ها نمی توانند از آن اجتناب کنند. بوها، نیازها، مسائل بدنی و بیماریها احساساتشان را از بین نمی برد. چشم ها را می بندند. قیافه راحتی دارند. همه، چشم ها را به روی او می بستند. او گاهی احساس می کرد که از معضلات پایان ناپذیر زندگی درامان نیست. بی احساسی خاصی رنج های دیگران را تلطیف می کرد. فقط او هوشیار بود و باطبع انسانی و تیزهوشی فوق العاده اش تحت تأثیر قرار می گرفت. کوچکترین مسئله فریاد او را در می آورد. بله، چیزی که او برای پذیرفتن زندگی کم داشت، مخدر، باارزشی بود که هموعانش مثل وحشی ها با آن مست بودند. و این مخدر، عشق بود. تنها عشق می توانست با همه زشتی هایش باعث اطاعت بشود و در میان مردم خواب مصنوعی ایجاد کند.

او شبی را که با وین یرال و تینا در بار توک توک گذرانده بود به یاد آورد.

در برابرش اندامی جنبان، معطر و کارکشته قرار داشت که از این بابت احساسی به جز نفرت نداشت. می بایست ده ها و صدها برابر بیش از دیگران به تحمل هیجانانی تن می داد که دیگران به زحمت این هیجانات را می شناختند. می بایست به بدبختی همیشگی تسلیم می شد.

هوا تاریک شده بود. با تعجب تگرگ کوچک و ظریفی را دید که پشت پنجره آب می شد. ماری کلود لباس کمی پوشیده بود. او سرما می خورد. چه بهتر! او مریض می شد و به این ترتیب، حداقل خانه را ترک نمی کرد. اشتباه می کرد که به او فکر می کرد! آیا کسی به او فکر می کرد؟ هیچکس. دقیقاً در این لحظه هیچکس به او فکر نمی کرد. او این را احساس می کرد. این غیبت اندیشه را چنان احساس کرد که گویی باتمام سنگینی اش به ناگاه زیر خاک مدفون می شد. «اگر من ناگهان بمیرم...» درپرتوی از نور، خاک رس زرد و باران خورده را به یاد آورد و گودال پرگل و لایی را که تابوت بازینت های مضحک مسی اش در آن پایین می رفت.

اندکی بعد، تصمیم گرفت خود را به اتاق ماری کلود بکشانند. شاید با جستجوی کاغذهایش، اطلاعاتی درباره زندگی پنهانی اش به دست می آورد. پاهای بی حسش را از تخت خواب بیرون آورد. زیرپیراهن پوشید. ضعف شدیدی در اعضایش احساس می کرد. سرش کمی گیج می رفت. ابداً جرأت بلند شدن و رفتن به طرف اتاق ماری کلود نداشت. غمگینانه به پاهای لاغر و سفیدش در دمپایی های مستعمل، نگاه کرد. زانوهای حساسش را لمس کرد و بالاخره با یک جهش ناگهانی بلند شد. درد آنقدر شدید بود که فریاد زد و باتمام وزنش به دیوار تکیه داد.

با این حال راهش را پی گرفت، ناله کنان و نفس زنان خود را به مبل ها بند کرد و عرقی را که پیشانی اش را خیس کرده بود با آستینش پاک کرد.

در اتاق ماری کلود، نزدیک میز، روی صندلی راحتی افتاد، و مثل هنرپیشه‌ای که تعظیم می‌کند پلک‌هایش را بست. دست‌ها را روی قلبش گذاشت و لحظه‌ای طولانی صبر کرد. کم‌کم ضربان قلبش آرام شد. دوباره چشم‌هایش را باز کرد. بانفس کشیدن در خنکی معطر اتاق، متوجه شد که اتاق خودش به‌چنین هوایی نیاز دارد.

روی میز تحریر دختر جوان چند دفترچه وجود داشت، یک سگ کوچک کرکی و اعلان‌های تبلیغاتی سفر دریایی که به‌وسیلهٔ مدرسه لوور سازمان داده شده بود. اشیاء را بادست بررسی کرد، گویی که آن‌ها را نوازش می‌کرد. تصمیم نداشت به‌کشوها دست بزند. در نیمه‌باز در پشت سرش او را اذیت می‌کرد. متوجه بلیط درجه یک‌پاره شدهٔ مترو در جاسیگاری شد. ماری کلود وقتی که تنها بود بادرجه دوسفر می‌کرد. باحرکتی خشک، کشو را باز کرد. پر بود از دفترچه و پاک‌کن و مداد و عکس. فوراً دست به‌کار شد. انگشتان لرزانش بلند می‌شد، دور می‌شد و خرده‌ریزهای این گنج بچه‌گانه را لمس می‌کرد. دست‌خط نامه‌ها را شناسایی می‌کرد، یادداشت‌های روزانهٔ قدیمی را ورق می‌زد. به‌دقت تصویر نگاتیوها را وراسی کرد، کارت‌های دعوت را خواند. هیچ اسمی، هیچ چیزی برای او روشن نشد. این تفتیش تمسخرآمیز بی‌تابی‌اش را شدیدتر می‌کرد. دفترچه‌ای را برداشت و روی اولین صفحه آن خواند:

«این دفتر خاطرات من است» صفحات بعد کنده شده بود.

همه را سرجایش گذاشت و می‌خواست کشوی دیگری را باز کند. اما قفل بود. یک کاغذبُر برداشت و آن‌را به‌محل اتصال داخل کرد و تا جایی که می‌توانست به‌زیانهٔ قفل نزدیک کرد و آهسته فشار داد و قفل بالرزشی ناگهانی باز شد. بازهم کارتهای دعوت، دفترچه‌ها. او دست‌خط خودش

را که به خواهرش نوشته بود شناخت. این مربوط به زمانی می شد که ماری کلود به مدت پانزده روز پیش دوستش رفته بود. عکسی از خانم فون سک و تصاویری از اولین وحدت آیینی. باعجله یک دزد، روی اسرار دختر بدبخت دست گذاشته بود. خیس عرق شده بود و لباس خانه به شانه هایش چسبیده بود.

احساس کرد صدای پایی می شنود. اما صدا از طبقه بالا بود. کلفت، آشپزخانه را تمیز می کرد. ماری کلود تا ساعت هفت بر نمی گشت. نمی دانست از این که هیچ مدرکی علیه او پیدا نکرده باید خوشحال باشد یا ناراحت. نه، این جستجوی بدون نتیجه، سوءظنش را از بین نمی برد. ماری کلود یک مرد را می دید. او این را می دانست. این را احساس می کرد. اما چه کسی؟ یکی از دوستانش؟ لک سان در انگلستان بود. وین یرال یک دوست دختر داشت... اورول... شاگرد مدرسه لوور و دانشجویی مرموز. جوش دار و پرادعا که با جملاتی که از کتابهای هنری یاد گرفته بود او را متحیر می کرد. به خاطر همین بود که به او مشکوک نشده بود! با این چیزها او را فریب داده بود!

بعد از مشقت زیاد به وسیله کاغذبر، برای اینکه زیانه قفل در سوراخش بیفتد، دوباره کشور را بست. خود را به طرف تخت ماری کلود کشاند. آن جا می توانست گنجه را باز کند. داخل گنجه پیراهن ها آویزان بودند: لباسهای روشن که به خاطر عزاردار بودن، دیگر آنها را نمی پوشید. چوب لباسهای بلند، شبیه به کتف های اسکلت به نظر می رسیدند. در بالاتر، ردیف کاغذهای سفید، پایه های منظمی را از زیر نگه داشته بودند. او بوی ملایم پماد، صابون و عطری را استنشاق می کرد که در این لحظه کس دیگری آن را در نزدیک ماری کلود می بوید. روی شومینه،

شیشه‌های عطر، شانه و بورس دختر جوان قرار داشت. همه این‌ها را باید می‌شکست. باید به بیرون پرتاب می‌کرد. وقتی دستش را عقب می‌کشید به جعبه پودر اصابت کرد. درپوش آن را برداشت، احمقانه انگشتش را خیس کرد و به پودر زد. بعد دوباره جعبه را سرجایش گذاشت. دستهای پودری شده‌اش را به هم مالید. نوعی بیزاری و فلاکتی گنگ او را از پا درمی‌آورد. آرزو می‌کرد که کاش خواهرش زشت یا احمق می‌بود تا فقط به او تعلق داشته باشد. اما آیا فقط او بود که ماری کلود را دوست داشت؟

خودش را روی تخت انداخت، صورتش را بین ملافه پنهان کرد. چرا این کار را می‌کرد؟ چه انتظاری داشت؟ چشمهایش کاملاً از نزدیک به طرح‌های درشت صورتی پارچه‌ای که تختخواب را می‌پوشاند، خیره شد. صدای خفیفی مثل جلز و ولز روغن روی آتش، گوشهایش را پرکرد. بیشتر از ده دقیقه گذشت بی‌آنکه سرش را بلند کند. شانه و زانویش درد می‌کرد. برای شکستن سکوت، آهسته ناله کرد.

بالاخره درامتداد دیوارها به اتاقش برگشت. روی صندلی کنار تختش، دستمال مچاله شده ماری کلود را دید. دراز کشید و درحالی که نگاهش به طرف این لکه سفید چرخیده بود به خواب رفت.

۵

ماری کلود بیرون رفته بود. ژرار روی صندلی راحتی، پشت میزش نشسته بود و روی یک ترجمه کار می کرد. چند روز بود که حالش بهتر بود. می توانست بلند شود و در آپارتمان راه برود. شب قبل، لوس و پل اوکوک تمام بعدازظهر را پیش او گذرانده بودند. زن و شوهر از متز برگشته بودند، آنان با خانواده تیه دیدار کرده بودند. الیزابت پسری به دنیا آورده بود. لوس، چشم های حریصش را می چرخاند و می گفت: «طفل باشکوهی از هفت کتاب»... «الیزابت حالا شفایافته و مطمئناً از شادی دیوانه است! و شوهرش از غرور دارد می ترکد و او از این بابت غیرقابل تحمل است! آنها اسم او را فیلیپ گذاشته اند. به نظر تو این غمگینانه نیست؟»

ژرار از بی تفاوتی جدید تعجب می کرد. زوج اوکوک دیگر به او اهمیت نمی دادند. لوس، با حرکات نرم و گربه مانند و با چرخاندن سریع مردمک ها، می توانست بالحن موزیکال صحبت کند. برادرش از خشم بی موردی که قبلاً تاوان آن را پس داده بود صرف نظر کرده بود. تقدیر

الیزابت هم جز رنجی شبیه به دلتنگی در او ایجاد نمی‌کرد.

گویی این حوادث روی سیاره‌ای دیگر و بین مردمی که هیچ نسبتی با او نداشتند روی می‌داد و هرگز نمی‌توانست به‌درک آنها موفق شود. زندگی برای او در سایه‌ی ماری کلود و در گرمای حضور او معنی می‌شد و اگر کسی جرأت می‌کرد جایش را غصب کند می‌مرد. او به حضورش نیاز داشت، همان‌طور که به هوا نیاز داشت. وقتی که ماری کلود آن‌جا نبود احساس نقصان می‌کرد، همان‌طور که هوا را از دست می‌داد. ماری کلود را کاملاً برای خودش می‌خواست و ماری کلود وقت و محبتش را به‌هدر می‌داد و شاید نوازش‌هایش را در ماجراهای مخفیانه‌ای که در طول روز پشت سر می‌گذاشت. ماری کلود در سطح آب ظاهر می‌شد و ژررا نمی‌دانست که این چگونه اقیانوس گل‌آلودی است که خطر در عمق آن موج می‌زند. هنوز هزاران حرف و هزاران رفتار عجیب وجود داشت که ماری کلود در خلوت اتاقش آنها را برنامه‌ریزی می‌کرد و ژرار می‌بایستی از میان این ظاهر گول‌زننده پی به اسرار وجود او ببرد. از جسم حساس صورت او و در موسیقی ملایم صدایش کشف دائمی و ناقصی را پی‌گیری می‌کرد. این چه کسی بود که ماری کلود بعد از ظهرهای راز آلودش را غرق آن بود و وقف او می‌کرد؟ به چه دلیل این دیدارها را انجام می‌دادند؟ چه توقعاتی از یکدیگر داشتند؟

آه! اگر کسی می‌توانست او را از شر این افکار مالیخولیایی نجات دهد. لحظه‌ای به‌نظرش رسید که لک‌سان می‌توانست او را درک کند. اما از دوستش بی‌خبر بود. نه وین‌یرال و نه هیچ‌کس دیگر به‌خانه نمی‌آمد. و درحقیقت این‌طوری بهتر بود.

دیگر به هیچ چیزی تمایل نداشت. رساله‌اش را درباره بدی رها کرده

بود. این ترجمه که برای تمام کردنش عجله داشت، آخرین کار بود. بعد به جستجوی شغلی می‌رفت. ارثیه خانم فون سک که به قیمت ارزان فروخته شده بود، چیز کمی برای چهار فرزند باقی گذاشته بود. او با ماری کلود آپارتمان کوچکی اجاره می‌کرد و با او زندگی می‌کرد. همان‌طور که ماری کلود مدت‌ها بود چنین چیزی را می‌خواست. او چنان می‌لرزید که گویی در میان باد و در برابر پرتگاه عظیمی قرار داشته باشد. تا هفته دیگر می‌توانست از خانه خارج شود. تا هفته دیگر می‌توانست از بختش دفاع کند.

روی کاغذ و در همان‌جا که قلمش متوقف شده بود خم شد. آخرین جمله را دوباره خواند: «خانم پلوگ من شیشه چینی را که در آن جوشانده بذرگل حسرت نگه می‌داشت باز کرد، در حالیکه شوهرش سر را به طرف آتش جست و خیزکننده هیزم‌ها چرخانده بود...»

آنچه را که نوشته بود خط زد و در صندلی راحتی به عقب خم شد. خودش را مثل شوهرخانم پلوگ من در مقابل آتش تصور کرد: یکی کسی در پشت سر من، زهرکشنده‌ای را قطره قطره آماده می‌کند. آیا ماری کلود می‌توانست بفهمد که چه شکنجه‌ای را براو تحمیل کرده بود؟ دلش می‌خواست از این موجود دل‌بکند، از زمین برخیزد، اوج بگیرد، در هوا بال بگسترد، تحقیر کند و بخندد. اما باد خشمگینی همیشه او را به زمین می‌چسباند. «خانم پلوگ من شیشه را پرکرد...»

از پنجره به رنگ آبی ملایم آسمان نگاه کرد. حوضچه‌های آب درمیدان و س‌ژس با صدایی گرفته جاری بودند. وقتی که بچه بود این صدا او را به یاد تعقیب و گریزی آتشین در میان شاخ و برگهای جنگل می‌انداخت. مردی طعمه‌اش را در بیشه باران زده و سایه‌سار سبز، باخود

می برد. ژرار صورت خوشبخت زن را می شناخت. اما صورت مرد مثل آب جاری، متغیر بود.

ساعت پنج بود. به زودی دل باختگان برای پرسه زدن در زیرطاقی های میدان خواهند آمد. محیطی عاشقانه در اطراف اتاقش وجود داشت. قبلاً به این موضوع اعتنایی نداشت. اما حالا از آن می ترسید چون ماری کلود هم به این جماعتی که به هنگام غروب یکدیگر را لمس می کردند ملحق شده بود و درکنار آن ها بود. ژرار دلش می خواست خودش هم شبیه دیگران باشد. نوازش های همانندی را جستجو کند و در شادی بدوی معاشقه، خواب و منگ شود. وین یرال می خورد، می نوشد، می خوابد، عشق می ورزد و خوردنی و نوشیدنی و خواب، برای تسکین نگرانی هایش آنّا کفایت می کنند. او رنج را نمی پذیرفت مگر تا آنجا که می دانست چاره آن را در اختیار دارد. یک آرامش روحی احمقانه. شاید لک سان حق داشت؟ شاید باید اجازه داد که کسی دیگر به جای ما بازی کند. مخصوصاً در مواقعی که تنهایی جنگیدن خیلی مشکل می شد. مثل امروز، الان... آه! او دیگر جز شاخه نرمی نبود که به میل باد خم می شد، و یا آبی که به حسب مسیر رود، کش و قوس می یافت. و یا ریگی که درجاده به میل گام ها به جلو رانده می شد!

ژرار، مثل شخصیت های مهم، دست های بی زیور و عریانش را بادقت به گونه ها و به پیشانی سوزانش نزدیک کرد. او در مرز سرزمینی ناشناخته می لرزید. تغییر مبهمی در خودش احساس می کرد. هنوز خیلی مطمئن نبود بیدار شده باشد.

صدای زنگ، رشته افکارش را پاره کرد.

نمی بایست ماری کلود باشد. او منتظر کسی نبود. در باز شد. دوباره

بسته شد. حالا دم پایهای کلفت در راهرو کشیده می شد.

- خانمی به دیدن شما آمده است، آقا.

- خانم؟!

چند ثانیه در فکر فرورفت تا این زن را به جا آورد. تینا در آستانه در ایستاد. کیف دستی اش مثل دریچه ای روی شکمش چسبانده شده بود. سرش زیر کلاهی عجیب و غریب از مخمل سیاه که با پره های رنگارنگ تزیین شده بود خم شده بود. روی صورت بزرگ شده اش، خالی آبی رنگ به موازات گوشش جلب نظر می کرد.

کمی چاق شده بود و سریع و ممتد نفس می کشید. بالحنی تشریفاتی گفت:

- شما انتظار دیدن مرا نداشتید. من خیلی تردید داشتم پیش از اینکه تصمیم به آمدن بگیرم. این خیلی ناجور است، اینطور نیست؟
او نشست، پاهای بلندش را روی هم انداخت و درحالی که به آهستگی پلک هایش را چین می انداخت، به دیوارها و پنجره ها نگاه می کرد.

ژرار احتیاط می کرد. این ملاقات او را نگران کرده بود چون نمی توانست دلیلش را بفهمد و جرأت نداشت به طور مستقیم از زن جوان سؤال کند. با این حال پرسید:

- آدرس مرا چه کسی به شما داده است.

- هیچکس. من در آن تاکسی بودم که بعد از خوش گذرانی مختصرمان شما را به خانه آورد. آدرس خانه یادم مانده بود... شما از این بابت قیافه خنده داری به خودتان گرفته اید! چرا به بار توک - توک نمی آید؟ ما سه نفری تفریح کردیم. می توانست دوباره تکرار شود!

او به ژرار - به عنوان یک شریک جرم جدی - لبخندزد و به حالت اردک ماهی، نگاهش را روی کفش های نوک تیزش پایین انداخت. بوی عطر بادوامش اتاق را پر کرده بود. دوباره شروع کرد:

- لابد از خودتان می پرسید به چه دلیل مزاحمتان شده ام. پس دوستتان وینیرال (حرف هایش با تحقیر متکبرانه ای طنین می انداخت) هیچ چیز به شما نگفته است؟

- من اصلاً او را نمی بینم.

- اهه! هردو مثل هم هستیم.

یک انگشتش را که ناخن قرمزی داشت و با ابزار آنرا مرتب کرده بود بالا برد و دوتکه موی مایل به خرمایی را که از گُل ابروهایش باقی مانده بود چین داد و با صدایی بلند اعلام کرد:

- همه چیز بین ما تمام شد. اوه! بدون کوچکترین دعوا، بدون کمترین

جر و بحث. او حتی فرصت خبر کردن مرا پیدا نکرد. یک مرتبه معاشرتش را بامن قطع کرد. یک هفته گذشت و بعد فقط یک جمله شنیدم: «من تو را دوست دارم اما دیگر نباید همدیگر را ملاقات کنیم» خیلی خوب اما من کارم را به خاطر او رها کرده ام. او به من می گفت: «من به اندازه دو نفر پول درمی آورم با آن چه که والدینم به من می دهند.» دیگر نمی خواست من کار بکنم. برایم یک خانه دواتاقه اجاره کرده است. من پول اجاره اش را از کجا بیاورم؟ اگر می دانستم که این طوری می شود، محتاطانه رفتار می کردم. اما از کجا می دانستم، هان؟

چیزی که من فکر می کنم این است که آدم هرگز نمی داند که زمین خواهد خورد! آه! آقای ژرار اگر شما می توانستید او را متوجه وضعیت من بکنید!

من تقاضای از سرگرفتن ارتباطمان را ندارم، این توقع بیجایی خواهد بود! اما حداقل او باید تا چند هفته مایحتاج مرا تأمین کند. او نباید راضی بشود که به خاطر بوالهوسی هایش از گرسنگی بمیرم!...

بادستمال توری نازکی که رنگ سبز ملایمی داشت و مثل بخار بود، به آرامی به نوک دماغش چند ضربه زد. ژرار گفت:

- احتیاجی به این نیست که من درباره شما صحبت کنم و او به حرف من گوش کند و از کارهایش صرف نظر کند. چرا نمی روید او را درخانه اش پیدا کنید؟

- او مرا نمی پذیرد!

- برایش نامه بنویسید.

- جوابم را نمی دهد. نه آقای ژرار این کار را شما باید برای من بکنید. من دیگر پولی ندارم. کار ندارم. من برای اینکه پول مترو را صرف جویی کنم باپای پیاده به اینجا آمده ام. من همه چیز را به شما می گویم. چون شما مرا درک می کنید. شما مثل آن حیوان نیستید که به هیچ چیزی به جز هوس هایش فکر نمی کند!

شما آدم خیلی خوبی به نظر می رسید. خیلی جدی و درستکار هستید. شما که کمک به من را در نمی کنید؟

پشت سرهم دماغش را بالامی کشید. به طوری که شانه هایش بالا و پائین می رفتند. ادامه داد:

- به من گفته بود که شما مغازه ای دارید، شاید حاضر باشید...

- ما آن را فروخته ایم.

- و شما هیچ نظر دیگری ندارید؟

- نه... البته من گوش می کنم هر حرفی را...

- آه! این جمله را تکرار نکنید. این حرف‌ها را همیشه به کسانی می‌گویند که می‌خواهند از دست آنها خلاص شوند. شما که نمی‌خواهید از دست من خلاص شوید، ژرار. من خیلی تنها و بدبخت هستم...!

او برای احضار کردن اولین اشک‌ها پلک‌هایش را برهم زد و بلافاصله روشنایی مرطوبی در نوک مژه‌هایش لرزید. لب‌هایش را که سخاوتمندانه بزرگ شده بود به هم فشار داد. دست‌هایش را دور خود پیچید. حق حق مشقت‌باری او را لرزاند و نالید:

- ژرار! ژرار!

و با صدای دورگه‌ای اضافه کرد:

- درباره من چه فکر می‌کنی؟

ژرار از وضعیتی که حوادث به خود می‌گرفت ناراحت بود. نمی‌دانست که آیا باید یک لیوان آب به او تعارف کند یا به او پول بدهد و یا حرف‌های دلگرم‌کننده بزند. بالکنت گفت:

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...

زن جوان آه کشید:

- آه! من شرمنده‌ام!

و کلاهش را برداشت و روی تخت پرتاب کرد. گیسوان سیاه و براقش را که مثل پارچه نرمی بود پریشان کرد و باحالتی مأیوسانه و نامطمئن، دست‌های کوچکش را در آن فروکرد. ژرار به او نزدیک شد و گفت:

- قول می‌دهم هرکاری از دستم بریاید انجام دهم...

تینا، مثل وقتی که در کافه شبانه با او رقصیده بود، صورت زیبای آرایش کرده‌اش را با چشم‌های مرطوب و لب‌های از هم جدا شده، به طرف او بالا برد و باحالتی متواضع و مهربان، زیر لب گفت: - اوه! اوه! اوه! اوه!

ناگهان مچ دست او را گرفت:

-کنار من بنشینید!

ژرار بادست دیگرش که آزاد مانده بود صندلی را به طرف خود کشید.
تینا ادامه داد:

-من از دیدن شما لذت می برم. از همان شب اول از شما خوشم آمد.
اما جرأت نکردم این را به شما بگویم و یا به هر دلیلی که خودتان می دانید،
نخواسته بودم که بگویم. او خیلی حسود است. حالا می توانم جبران کنم.
موافقید؟

ژرار شدت تحریک شد.

تینا انتظاری به جز این نداشت. او چیزی جز این نمی خواست. او
این کار را فقط برای به دست آوردن مقداری پول و یا یک شغل انجام
می داد.

ژرار بلند شد.

تینا گفت:

-قلبم آنقدر سریع می زند که دارم خفه می شوم.

ژرار فکر کرد که دلش می خواست به او تمایل داشته باشد، و
درعین حال این تمایل برایش اهمیت نداشت. به دلایل متنوع و مبهم باید
تا عمق لجن فرومی رفت. تاحد حاکمیتی پایمال شده و فریبکاریهایی که
همه خواهراش از آن جان سالم به در برده بودند. اما سرش درد می کرد.
دستش بین دستهای تینا خیس شده بود و از این بابت احساس شرم
می کرد. همان طور که از صورت نتراشیده اش خجالت می کشید و از دماغ
چربش و تب خال روی پیشانی اش که پوست آن کنده شده بود. تینا
انگشتان ژرار را روی سینه خود گذاشت:

-لمس کنید! حالا قلب مرا احساس می‌کنید؟

آن‌ها درمقابل یکدیگر دردام سکوت گرفتار شدند. ژرار زمانی را به‌یاد آورد که به‌خواندن کتاب‌های خاصی پناه برده بود. او چاپ مصوری از خاطرات کازانو^۱ را داشت.

تینا درمقابل او ایستاد. ژرار، خود را یخ‌زده و مضحک احساس می‌کرد. دلش می‌خواست گریه کند. به‌یکباره یاد شقه‌های گوشت گاوی افتاد که مرد جوان در جلوی قصابی خیابان سنت آنتوان تخلیه می‌کرد. تکه بزرگ و سنگین گوشت رنگ‌پریده، همچون معشوقه‌ای فربه، از شانه‌های مرد پایین می‌آمد و درمقابل او فرومی‌افتاد. ژرار مضمض شده و گیج، چشمهایش را بست. احساس کرد غذای تهوع‌آوری را می‌خورد. می‌خواست جدا شود و این توده کائوچویی را تف کند. دایره‌های آتش در مغزش می‌درخشیدند. او کاملاً از نزدیک، گوشت صورت بیگانه‌ای را می‌دید. بامنفذهای چندش‌انگیز، مژه‌های پرپشت و چشم‌های نجیب کارگری.

ژرار یاد ماری کلود افتاد که وقتی آنژین گرفته بود در گلوی او شربت می‌ریختند. یاد سه‌زن سیاهپوش در گورستان افتاد که وزش نفرت‌انگیز باد، پیراهن‌شان را در کنار قبر بالا برده بود. او دیگر نمی‌خواست به‌خواهرانش فکر کند. اما وسوسه عجیبی گروه آنها را باین زن و باخودش پیوند می‌داد. برای اینکه دوباره به‌خودش مسلط شود زیرلب گفت:

... به‌همین سادگی

به‌همان زیبایی که از خواب برمی‌آید...

۱. Giovanni Giacomo Casanova ماجراجو و نویسنده ایتالیایی که به‌واسطه

ماجراهای زن‌بارگی اش شهرت یافته بود.

تینا گفت:

- منتظر چی هستی؟

ژرار با خودش فکر کرد: «این دوست وین یرال است. اهمیت ندارد چه کسی به جای من خوشبخت باشد...» تینا بازوی او را کشید. او از ترس و نفرت می لرزید. احساس می کرد که از بلندی یک برج در خلاء واژگون شده است. جلوی فریاد خودش را گرفت. تینا بالحن یکنواختی گفت:

- عصبانی نشو... این به خاطر آن است که...

فوراً یادش افتاد که زن چاق و سفیدی در این اتاق در بسته، با صدای آهسته او را تشویق می کند.

فریاد کشید:

- ولم کن! از روی من بلند شو.

مثل آن که گریه کرده باشد از سکسکه می لرزید. تینا، رنگ پریده و متعجب خودش را جمع و جور کرد.

- چیه؟ چت شده؟

ژرار دستهایش را جلوی دهان گرفته بود. شرمساری بی پایانی او را غرق کرده بود. با صدای خفه ای من من کرد.
- از این جا بروید!... از این جا بروید!...

تینا بلند شد. مردمک هایش می درخشید. فک هایش به هم فشرده شده بود:

- تو مرا بیرون می کنی؟

- بله... بله، بروید!

- ای آدم کثیف! کثیف بدبخت! حتماً تو هم همدست رفیقت هستی. تو می خواهی که او به خاطر ازدواج با خواهرت مرا ول کند. و من احمق که

آمده‌ام از تو بخوام... آه حالا می‌فهمم! حالا می‌فهمم!

- چه می‌خواهید بگویند؟

- یعنی تو این را نمی‌دانی مار بی‌زهر؟ ماه‌هاست که در اطراف او پرسه می‌زند. وقتی مرا رها کرد به من گفت که به خاطر او این کار را می‌کند؟ اما اگر روی او حساب کرده‌ای که با این دختر ازدواج کند، کور خواندی! ژرار از تعجب خشکش زده بود. هرچه در فکرش بود باتلنگری فروریخته بود. زمین زیرپایش می‌لرزید. سقف بر سرش خراب می‌شد. قلبش داشت از سینه کنده می‌شد. شانه‌های تینا را با قدرت زیادی گرفت و او را به طرف خود کشید. با تمام نیرو، چنانچه چیزی را تف کند بر سر او فریاد کشید:

- دروغ می‌گویید! دروغ می‌گویید!

تینا خودش را بایک جهش رها کرد و شروع به خندیدن کرد:

- آه! نه! دیگر فایده ندارد عزیزم، بگذار بروم.

- بمان... به من توضیح بده...

- بمانم؟... این تو را خیلی خسته می‌کند دون ژو آن!

او به در نزدیک شد. بادستمال نازکی دستهایش را پاک کرد و گفت:

- تو عرق می‌کنی. انگشتانم پراز عرق توست. تو زشتی. دهانت بوی بد می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌تواند از تو خوشش بیاید. و بعلاوه تو مثل فلافل بی‌خاصیت هستی! درواقع، من هستم که تو را نمی‌خواهم، دلم برای تو می‌سوزد.

ژرار تکان نمی‌خورد. به او گوش نمی‌کرد. تینا اتاق را ترک کرد بدون اینکه او متوجه شود.

ماری کلود وقتی به خانه برگشت متوجه شد که ژرار در حال خواندن کتابچه راهنمایی خطوط راه آهن است. ژرار بالحنی جدی گفت:
- حال من خوب شده است. فکر کردم که فردا شب چند روز پیش الیزابت برویم.
او از بالای ورق های کتاب، حالت وحشت زده دختر جوان را زیر نظر گرفت.

۶

گهواره، مرکز اتاق را اشغال کرده بود. ژرار کپه رواندازهای توری و صورتی رنگ را کنار زد و گلوله گوشت سفید و چروکیده‌ای را که دماغی نرم مثل پره گوش و لبهای کف آلودی داشت تماشا کرد. ماری کلود در همان لحظه کف زد و از شگفتی فریادکشید، روی بچه خم شد و با عشق و اشتیاق به او نگاه کرد و با خنده برایش شکلک درآورد. به نظر او بچه شبیه الیزابت بود. الیزابت نظرش این بود که او شبیه شوهرش بود: «من عکسی از ژوزف در همین سن دارم، شباهت آنها خیلی عجیب است.»

الیزابت رنگش پریده بود، لاغر شده بود. اما مهربانی جدیدی نگاهش را روشن می‌کرد و حتی خطوط چهره‌اش به شکل محبت آمیزی نرم شده بود.

ژرار به شکم آزاد شده او نگاه کرد که بارش خالی شده و آماده پذیرفتن بچه دیگری بود. او وضع حمل را مجسم کرد که خواهرش طاق باز و خون آلود، اندام لختش را به دست‌های فرزندش سپرده تا

بافریادهای بلندش این هیولای کوچک درحالی که انگشتانش را روی صورتش گذاشته، ظاهر شود و بیرون بیاید. این تصویر عذاب آور و مضمّنزکننده حال او را به هم می زد.

ژرار روی صندلی راحتی، نزدیک در نشست. راه طولانی در قطار او را خسته کرده بود. سفرش بی احتیاطی بود و دکتر با شروع هفته دوباره او را از بیرون رفتن منع کرده بود. اما دور کردن ماری کلود از وین یرال ضروری بود. این اولین جدایی که با تعطیلات طولانی مصادف بود شاید احساسات آنها را فرومی نشاند. به وین یرال فرصت می داد که اقدام به فریب دادن زن دیگری کند. بعلاوه، ماری کلود فرمانبردارانه از ایده همراهی با برادرش استقبال کرده بود. آیا او فهمیده بود که برادرش در جریان است؟ آیا او به صادقانه بودن هدف این سفر شک داشت؟

تیه روی شانه او زد:

- بچه را چطور دیدی ژرار؟

الیزابت گفت:

- مردها نمی توانند بچه ها را در چنین سنی ارزیابی کنند.

تیه اعتراض کرد:

- ببخشید! ببخشید!

- خوب قضیه تو فرق می کند، تو پدر هستی.

تیه باد به غیب انداخت و ادعا کرد که به هر حال از نقطه نظر روانشناسی، ظهور استعداد در این موجودات کوچک، شورانگیز است و این که یک بچه چند روز بعد از تولدش جلوه ای از یک نوع زیبایی اخلاقی است و درکل، عنصری برای بروز اندیشه هاست. الیزابت حرف او را قطع کرد، چون باید بچه را می شست. تمام خانواده به توالی رفتند.

الیزابت بلوز سفیدی پوشید و میزی را که لبه‌های مشمع‌ی داشت پهن کرد و به‌طور اتومات شروع به بازکردن قن‌داق بچه کرد. بچه عووَ عووَ می‌کرد و داشت خفه می‌شد و رشته‌هایی از آب شفاف دهانش را تف می‌کرد. وقتی که او لخت شد همه سرها برای تماشای این گلوله گوشت صورتی باشکم باد کرده و ناف‌خونین به او نزدیک شد. او مرتب فریاد می‌کشید و دست‌هایش را که مثل خرچنگ‌های کوچک باز کرده بود به طرف روشنایی دراز می‌کرد. الیزابت او را بلند کرد و بالای تشت پراز آب نگه داشت. او با حرکاتی چالاک و منسجم بچه را می‌شست درحالی‌که ماری کلود فریاد می‌زد که از ملوس بودن بچه دیوانه شده است! و تیه اعلام کرد که: «این بچه شیطان متوجه این افتخار نیست که آدم‌های بزرگ برای حمام کردن به او کمک می‌کنند!»

وقتی بچه خشک شد و عرقش گرفته شد، الیزابت زیربازوها و روی کپل‌هایش پودر تالک پاشید. او بایک انگشت ساق‌هایی را که به هم پیچ‌خورده بودند از هم جدا کرد. جعبه مینرالین را بالای ران‌ها و آلت کوچک و بدون حالتی که مثل آب‌نبات بود تکان داد.

ژرار علیه انزجاری که دراو برانگیخته می‌شد می‌جنگید. برهنه کردن بچه که جلوی چشم همه انجام می‌گرفت به نظر او ناشایست بود. غیرممکن بود که این برهنگی باعث خیالپردازی و قیحانه در دو خواهر نشود. مخصوصاً ماری کلود که بادستمالی‌های صمیمانه ابراز شادی می‌کرد: «و این دست و پا‌های کوچولوش...» او دست و پا‌های بچه را بابوسه‌ای سریع لمس کرد و کنار الیزابت نشست تا ببیند که چگونه به «آقای فیلیپ» پستانک می‌دهد. بچه با حرص و ولع سرپستانک را مک می‌زد و بعد ناگهان متوقف شد و این باعث تعجب همه شد.

تیه دماغ بچه را به آرامی نیشگون گرفت تا او را مجبور کند که دهانش را باز کند. الیزابت گفت که مطمئناً شیشه شیر به اندازه کافی گرم نیست. تیه قسم خورد که درجه حرارت شیشه را کنترل کرده است. در این لحظه سکسکه ساده‌ای شنیده شد. الیزابت سرپستانک را بین لب‌های بچه فروبرد و سطح نوشیدنی بانگرانی تماشاچی‌ها پایین آمد. وقتی که دیگر به جز چند قطره در ته شیشه کوچک باقی نماند، صورت ظریف بچه چروک و قرمز شد و مایه سفید رنگی از دهانش بیرون زد که تیه به چابکی بادستمالش آنرا پاک کرد. الیزابت فریاد زد:

- تو دیوانه‌ای! شاید دستمالت کثیف باشد...

ژرار با عصبانیت سرش را برگرداند. دیگر نمی‌خواست این صورت‌هایی را که از سر حماقت و شوقی مفرط شاد بودند و چنان به طرف گهواره خم شده بودند که گویی سردر آخور پری دارند، تماشا کند. هوایی که تنفس می‌کرد به طور وحشتناکی بوی بچه، شیر ترشیده و پودر تالک می‌داد. احساس کرد که دیگر نمی‌تواند شام بخورد.

سرمیز، گفتگوها با جدیت درباره پرستار بچه جریان داشت. همه حرف‌ها درباره برگه‌های توزین، پستانک‌های مرغوب‌تر و کارهای کوچولو بود. الیزابت و ماری کلود از این جزئیات نفرانگیز، بیش از حد هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند. آنها بلند حرف می‌زدند. آنها زیاد می‌خوردند.

موقع دسر، تیه ماجراهای مستهجنی تعریف کرد که آنها در دستمال سفره‌شان پکی زیرخنده می‌زدند. الیزابت شوهرش را با محبت کدبانو مآبانه‌ای نگاه می‌کرد و دست او را روی سفره می‌گرفت. ژرار دیگر نمی‌توانست خواهرش را که قبلاً آن‌همه ملاحظه‌کار، خونسرد و مهربان بود، نسبت به این ماده‌ای که از شادی مبتذلی سست شده و این طور در

شادی کوتاه‌بینانه مادرانه سنگر گرفته بود بازشناسد. در پشت کوچکترین حرکات این زوج، سعادت ناپاک زن و شوهر را به فراست درمی‌یافت و از کوره درمی‌رفت. چیزی را که از وجود این به هم ریختگی‌ها، شیدایی‌ها و بوها و خیس‌کردن‌های بچه احساس می‌کرد، دنیای خویشاوندی‌های بی‌معنی، لجن‌های متعفن و دلبستگی‌های عاشقانه نفرت‌انگیز بود که براو آشکار می‌شد و از همه چیز این دنیا فقط هراس رقت‌انگیز آن‌را می‌فهمید. ژرار خستگی سفر طولانی را بهانه قرار داد تا او را به خاطر خاموشی‌اش مورد عفو قرار دهند. و همه قبول کردند چون وجود او برای کسی اهمیت نداشت. الیزابت گفت:

- ما خیلی زود می‌خواهیم. به محض اینکه از میز خلاص شویم من تخت‌خواب ژرار را در سالن غذاخوری آماده می‌کنم. اما تو ماری کلود، تو در اتاق آینده کوچولو خواهی خوابیدی!

بنابراین بچه را در اتاق خودشان نگه داشتند. آنها کنار گهواره می‌خوابیدند! و لابد در بعضی لحظات گریه بچه آن‌ها را آشفته می‌کرد!... ژرار مدتی طولانی در اتاق ناآشنا چرت زد. او به میز بزرگ صیقلی و صندلی‌هایی که مثل سالن انتظار در کنار دیوار چیده شده بودند و به بوفه بزرگی که پر از اشیای تزینی شیشه‌ای با حاشیه طلایی‌رنگ بود نگاه می‌کرد. سرو صدای مبهم خانه را گوش می‌کرد و بیهوده تلاش می‌کرد حرف‌ها و صدای خشک پاهای لخت را روی پارکت تشخیص بدهد. اندیشه‌اش باشتابی تب‌آلود در تقلا بود.

بچه، مانع دیگری بین الیزابت و شوهرش بود. با این تولد، آخرین رشته‌های ارتباط - که اکنون بسیار ضعیف شده بود - که آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌داد، گسسته می‌شد. می‌توان زن را از شوهرش جدا کرد.

نمی‌توان او را از بچه‌اش جدا کرد. فکر کردن به این‌که سرنوشت مشابهی در انتظار ماری کلود باشد وحشتناک بود و این‌که ماری کلود چنین چیزی را انتظار داشت و از قبل بادتقی احمقانه آن را خیال‌پردازی کرده بود. ماری کلود در این لحظه مطمئناً به وین یرال فکر می‌کرد. تاسف می‌خورد که زن او نبود و از او بچه‌ای نداشت. او می‌توانست مثل الیزابت جوانی‌اش را از طراوت تهی سازد و به نابودی بکشانند.

ژرار نمی‌فهمید که ماری کلود چه جاذبه‌ای در رفیق او می‌دید. این آدم گنده و سرزنده با گردن قرمز و گوش‌هایی که از خون متورم بود، احمق و از خود راضی بود و کوچکترین اراده‌ای نداشت. با این حال، این دختر جوان اجازه می‌داد که جاذبه‌اش او را تسخیر کند بی‌آنکه از پیش به آن اندیشیده باشد.

وین یرال ارتباطش با ماری کلود را برای چه کسی تعریف می‌کرد؟ مطمئناً در این باره با کسی صحبت می‌کرد! نیمی از لذتی که او از یک ماجرای عشقی به دست می‌آورد مربوط به نقل آنها می‌شد که باتوسل به جزئیاتی خلاف نزاکت و با کنایه‌هایی وقیحانه و خنده‌های رکیک دلال‌مآبانه تعریف می‌کرد. چرا او ماری کلود را انتخاب کرده بود؟ او ماری کلود را دوست نداشت. نه تصمیم داشت با او ازدواج کند و نه اینکه با او بخوابد. او حق نداشت با خواهر دوستش مثل دخترهای دیگر رفتار کند. این شکار نسبت به دیگران بیرحمانه‌تر بود. این توهین به دوستی‌شان بود. خیانت و کارپستی بود که انتقام می‌طلبید! ژرار در حالیکه از زیرپتو بیرون آمده بود از وجود این‌کینه تعجب می‌کرد.

کینه‌ای که دیگری عقیده نبود بلکه احساسی دست‌وپاگیر و خفه‌کننده و دقیقاً مثل نیرویی خبیثانه بود. او با خودش استدلال می‌کرد که

ماری کلود عاشق وین یرال نبود. اگر عاشق او بود قبول نمی کرد که پاریس را ترک کند. موضوع فقط ارتباط بود و نه عشق. اما بلافاصله با این فکر جواب خودش را می داد: «ارتباط یا عشق، او دیگر به من فکر نمی کند.» این بود و فقط این بود که او را شکنجه می داد: پس موضوع فرونشستن نامرئی محبت و تحسین بود و فرونشستن موجی که با آن زندگی کرده بود و دیگر برای او چیزی جز صحرایی ماسه ای با برکه هایی یخ زده که صدفهایی مرده در آن پاشیده شده بود باقی نمی ماند.

ساعت دیواری به آرامی سه ضربه نواخت و ساعت دیگری در ساختمان جواب او را داد. ژرار دستش را دراز کرد و زانوهایش را زیر روانداز لمس کرد. آنها تقریباً دیگر درد نداشتند. اما او هنوز خیلی ضعیف بود. شاید به خاطر ضربه ای که از تینا خورده بود دچار این ضعف شده بود. بیماری اش شدت گرفته بود. تغذیه اش بد شده بود اما متوسل شدن به این بهانه ها چه فایده داشت؟ تینا با چه لحنی زوزه کشیده بود: «این تو را خیلی خسته می کند، دون ژو آن!»

هوا گرم بود و اتاق بوی تند غذا را در خودش نگه داشته بود. ژرار تخت خواب را ترک کرد و پنجره را باز کرد. خانه ها در هر دو طرف شوسه در خواب فرو رفته بودند. در زیر نگاه آسمان سیاهی که ابرهای پریده رنگ آن مثل پوشال درهم می آمیختند. از محله سربازخانه صدای حرکت چرخ گاری شنیده می شد. مطمئناً یک هنگ برای اجرای مانور از پادگان بیرون می آمد. ارابه ای که حرکت داده شده بود نزدیک شد و گوشه خیابان دورزد و جلوی یک دسته نظامی قرار گرفت. اسب ها گردن شان پایین بود و باگام هایی نامنظم جلو می آمدند. توپ ها با صدای زمختی بالا و پایین می افتادند و صدای آهن پاره روی سنگفرش طنین می انداخت. کلا خود

فرماندهان و زیردستانشان به طور مرموزی در تاریکی می درخشیدند. آنها به هنگام عبور از جلوی پنجره باز، سرها را بالا آوردند. بدون شک نسبت به این ناشناس که در اتاق راحتی لنگر انداخته و رژه آنها را تماشا می کند غبطه می خوردند. درحالی که مست از خواب و خستگی بودند و باید همراه کوله پشته ها خودشان را می جنبانند و از پیش می دانستند که هزاران کار بی معنی دیگر را باید انجام بدهند. اگر آنها می دانستند که او آرزو داشت جای آنها باشد! غیرممکن بود کسی بدبخت تر از او باشد. اما هیچکس در دنیا نگران او نبود. به این شک نداشت.

دسته نظامی در روشنایی قرون وسطایی دور شد. گاری که بانور نارنجی فانوس مشخص بود آخر همه می رفت. قطاری سوت می کشید. راه آهن نزدیک بود. ژرار هنگامی را به یاد آورد که باتاکسی به آنجا وارد شده بودند. اتومبیل از یک پل آهنی عبور کرده بود. او توانسته بود در پایین خود محوطه بزرگی را ببیند که دسته ریل ها به طرف افق پراکنده می شدند. چراغ های قرمز و سبز در شامگاه روشن بودند. لکوموتیوها درحالی که فوران عمودی بخار را به بیرون پرتاب می کردند مانور می دادند. این منظره، مغز انسان را با ماجراهای درهم تنیده و برجستگی های نامتناسب و نفس زدن های بی شمارش تداعی می کرد. و با این حال، افکار در کنار هم سرمی خوردند بدون اینکه باهم درگیر شوند و تابع خطوط، مستقیم در جهت هدف جاری بودند و از نفس افتاده استراحت می کردند و سبک می شدند.

چشم ها را بست. هیاهو و روشنایی های ایستگاه درسرش بود. آمدن ها، رفتن ها و اندوه خلوتی سکوها. احساس کرد که هرگز خوابش نخواهد رفت.

صبح، دیر از خواب بیدار شد. صدای ماری کلود را کاملاً از نزدیک شنید که از حمام بیرون آمد:

سلینا... زیبای من...

تو را تمام عمر دوست خواهم داشت...

ماری کلود به محض بیدار شدن از خواب، داشت آواز می خواند.

هفته‌ای که ژرار پشت سر گذاشته بود، تمام لحظاته‌ش شکنجه‌آور بود. تیه، روز را در اداره می‌گذراند و تا ساعت هفت باز نمی‌گشت. اما حتی در غیاب او، ژرار نمی‌توانست از خواهرانش چنان‌که می‌خواست بهره‌مند شود. الیزابت و ماری کلود از بچه جدا نمی‌شدند و به‌غیر از او دربارهٔ چیز دیگری حرف نمی‌زدند. به‌نظر می‌رسید که آنها به‌دوستی جدیدی رسیده بودند که مرد جوان را خشمگین می‌کرد. درواقع، او به‌تفاهم جدید آنان، خنده‌هایشان و خلوت کردن‌های بی‌پایانی که همراه با پیچ‌پیچ بود، حسادت می‌کرد. گاهی که وارد اتاق می‌شد آنها حرف زدن را در وسط جمله قطع می‌کردند و وقتی که گفتگوی‌شان را از سر می‌گرفتند متوجه می‌شد که از چیز دیگری حرف می‌زدند. احساس می‌کرد از اعتماد و محبت آنها محروم شده و می‌ترسید. بنابراین بیرون می‌رفت و در شهر گردش می‌کرد و مردم به‌طرف این جوان بر می‌گشتند که مثل پیرمردها با گام‌های کوتاه راه می‌رفت و برای نفس تازه کردن به‌عصایش تکیه می‌داد و متوقف می‌شد.

خیابان‌ها پراز سرباز بود. آنها تراس کافه‌ها، دوروبر سالن‌های نمایش و معابر میدانگاهی را اشغال کرده بودند. ژرار تا بولوارپو آن کاره پایین آمد و به‌عمارت کلاه‌فرنگی رسید که به‌طرف لاموزل خم شده بود. مدت

زیادی برای نفس کشیدن در هوای تند رودخانه و تماشای مارهای آبی که در تیرگی سبزرنگ رودخانه نزدیک هم جمع می شدند و دوباره پخش می شدند، آن جا ماند.

شب شده بود. نسیم خنکی در ساحل رودخانه می وزید. ژرار به بازگشت فکر می کرد. احساس می کرد دیگر نمی تواند حضور تیه، الیزابت و ماری کلود را که دور میز جمع می شدند و در میان سرو صدای قاشق ها و بوی سوپ همچنان درباره بچه بحث می کردند تحمل کند. در میان آنها که اعتنایی به او نداشتند چه می کرد؟ او چه انتظاری از آنها داشت که در یکدیگر می لولیدند؟ باید تنها به پاریس باز می گشت و وین یرال را احضار می کرد و او را از ادامه همراهی کردن دختر جوان منصرف می کرد. به این ترتیب، ماری کلود را به سوی خود می خواند تا او را کاملاً برای خود داشته باشد.

در خیال این پیروزی، به سختی از پله هایی که به خانه الیزابت منتهی می شد بالا رفت. آسمان، رنگ آبی بسیار ملایمی داشت. ارکسترها در کافه های نزدیک می نواختند. خوشبختی خارق العاده ای در او جان می گرفت، چنانکه وری دلهره های کنونی اش، دنیایی از آرامش و عشق را پیش بینی می کرد که از آن منع نشده بود.

۷

ژرار فردای رسیدنش به پاریس نامه بلندی از ماری کلود دریافت کرد. دختر جوان اطلاع داده بود که وین یرال از او تقاضای ازدواج کرده و باتوجه به مشورتی که در این باره با الیزابت داشته، تصمیم دارد که این تقاضا را قبول کند. در ادامه به شرح پرشوری درباره صفات قلبی و فکری وین یرال پرداخته بود و درباره آینده درخشانی که با این ازدواج در انتظار آنهاست قلم رانده بود. او گفته بود که خوشبخت است و رفیق بسیار خوب برادرش پسری است که او دوست دارد. او غریبه نیست که به خانه وارد شود بلکه آشنایی است که از قبل امتحان شده است. «او تو را خیلی دوست دارد و ما غالباً از تو صحبت می کنیم».

الیزابت چند خط اضافه کرده بود تا توضیح بدهد که از نظر او این وصلت مبارکی است و خیال نمی کند که ژرار نسبت به آن مخالفتی داشته باشد. در عین حال به ماری کلود سفارش کرده بود که این خبر را به وین یرال تلگراف بزنند که از «نگرانی در پاریس تحلیل می رفت».

این ریاکاری ژرار را می شوراند. ماری کلود از این که بالحن آشکاری او را در جریان کارهایش قرار دهد ترسیده بود. او منتظر شده بود از هم جدا شوند تا الیزابت را با خود هم‌رأی کند و ضربه را وارد کند. شاید حتی این سفر را فقط به این دلیل پذیرفته بود که حرکت اشتباهی از برادرش سربزند و از آن به نفع خود بهره‌برداری کند. اگر جرأت کرده بود که جلوی او به ازدواجش اشاره کند، اطمینان داشت که ژرار با اولین هجوم او را متقاعد می‌کرد و از تصمیمش باز می‌داشت. ماری کلود ترجیح می‌داد او را در میان سکوت و در میان آرامش پس‌بزند. و خواهر بزرگترش که از شکست‌های خود بسیار کینه داشت، دست او را گرفته بود.

ژرار از آنچه که اتفاق افتاده بود مبهوت شده بود. تمام روز را بانفرت از خواهرانش طی کرد و به فکر تلافی موزیانه‌ای بود. او کلام آخرش را نگفته بود. هنوز یک راه وجود داشت. همان شب برای وین یرال نامه‌ای نوشت و او را به خانه‌اش دعوت کرد. اگر او نمی‌توانست روی ماری کلود تأثیر بگذارد می‌توانست روی مردی که به ماری کلود علاقه داشت تأثیر بگذارد. هزاران فکر به ذهنش می‌رسید و آنها را بادقت شرورانه‌ای دسته‌بندی می‌کرد. وین یرال آدم ضعیفی بود. خیلی راحت می‌شد دهان او را بست. اگر در برابر این حریف ترحم‌انگیز شکست می‌خورد دیگر نامش ژرار فون سگ نبود.

پیغامی که برای دوستش فرستاده بود، دیدار را برای ساعت سه روز بعد تعیین کرده بود. ژرار از ساعت دو و نیم بقراری‌اش شروع شد. کلفت را مرخص کرده بود. از اتاقی به اتاق دیگر قدم می‌زد و علیرغم خستگی‌اش، فرمول‌هایی که می‌توانست او را در مقابل رفیقش کمک کند

بررسی می‌کرد. همه فرضیه‌ها را بررسی کرد: وین یرال معذب می‌شد و او به موقع وضعیت و امیال فاسد او را به‌رخش می‌کشید. می‌بایست او را از فکر چنین تقاضایی منصرف کند. وین یرال خشمگین می‌شد ولی ژرار باتکرار همان حرف‌هایی که مردجوان قبلاً برای او بیان کرده بود، دهانش را می‌بست: «اگر من زن بگیرم فقط به‌خاطر لاپوشانی روابطم خواهد بود... ازدواج مال شکارچی‌های بی‌عرضه است... من از این قماش نیستم...»

او را در سالن می‌نشاند. روی صندلی راحتی نزدیک پنجره، جایی که قبلاً مادرش می‌نشست. با او ایستاده صحبت می‌کرد تا از لحاظ قد بر او مسلط باشد. به آرامی شروع می‌کرد، اما اگر وین یرال اعتراض می‌کرد و یا کوچکترین مقاومتی به‌خرج می‌داد، صدایش را بالا می‌برد و در صورت لزوم فریاد می‌زد...

به‌هرترتیب ممکن، نمی‌بایست وین یرال قبل از تسلیم شدن خانه را ترک کند. ژرار وارد سالن شد، وضعیت مبلها را بررسی کرد. آلبوم عکس‌های روی طاقچه را ورق زد. صفحه‌های آخر مربوط به ازدواج لوس و الیزابت بود.

ساعت دیواری سه‌بار نواخت. ژرار گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای قدم‌هایی را که پله‌ها را به‌سختی بالا می‌آمد بشنود. اما همیشه صدای قدم‌ها طبقه او را پشت سر می‌گذاشتند. مثل شب قبل از امتحان از شدت نگرانی احساس بی‌قراری می‌کرد. هیچ چیز نباید فراموش می‌شد. نباید دستپاچه می‌شد. چرکنویس یادداشتی را که برای او فرستاده بود از جیبش بیرون آورد. او دقیقاً نوشته بود: «ساعت سه» و زیر این کلمات خط

کشیده بود: «یک گفتگوی فوق‌العاده مهم.»

هوا گرم بود. اما از ترس اینکه سروصدای شان از اتاق شنیده شود، نمی‌خواست پنجره را باز کند.

- در ساعت سه و نیم، صدای زنگ او را ترساند. باپاهای ضعیف و نفس بند آمده به طرف هال رفت. وین یرال را از زمان خاک‌سپاری مادرش ندیده بود. او را باصورت قرمز و لاغر، دندان‌های گرگی و مردمک‌های رنگ پریده‌ای که تقریباً هم‌سطح سرش بود به‌یاد آورد. به‌یاد آوردن این جزئیات، خشمش را بیشتر برمی‌انگیخت.

در را باز کرد. لک سان بود. ژرار از تعجب فریاد زد:

- شما؟

مرد جوان بدون کلاه و بارانی بود. صورتش بسیار لاغر و چشم‌هایش بزرگتر و سیاه‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید. او بامهربانی ملایمی لب‌خند زد. ژرار به طرف دیوار عقب رفت. لک سان گفت:

- من در پاریس بوده‌ام. اما امشب دوباره به‌لندن می‌روم. اول هفته آمده بودم شما را ببینم، شما نبودید. خدمتکارتان به‌من گفت...

ژرار گیج و عصبی شده بود و خیال‌نداشت او را به‌داخل راه بدهد.

- شاید مزاحم‌تان شدم؟

آه! بله او مزاحم شده بود! او برای ملاقات، درست همان لحظه‌ای را انتخاب کرده بود که ژرار مایل نبود! می‌بایست پیش از رسیدن وین یرال او را رد می‌کرد. لک سان گفت:

- مشغول کار کردن بودید؟

- بله... راستش منتظر کسی هستم... من نمی‌توانم شما را بپذیرم، بعداً،

مثلاً فردا...

- فردا من پاریس را ترک خواهم کرد.

ژرار در فکر اینکه تالخطاتی دیگر صدای پای وین یرال را در پله‌ها خواهد شنید آشفته شده بود:

- شما فردا می‌روید؟ خوب! خیلی بد شد، چه می‌خواهید به شما بگویم! اگر به من خبر داده بودید...

صدایش را بالا برد، اما جلوی نگاه متعجب دوستش، فوراً معذرت خواست:

- مرا ببخشید... من کمی عصبی هستم... یک دیدار مهم... اگر قبل از پایان بعد از ظهر خودم را خلاص کنم...

هرچند که لک سان نمی‌توانست از چیزی باخبر باشد، اما ژرار احساس می‌کرد که او حدس زده و فهمیده و در سکوت در حال قضاوت است. عذاب اندوهباری او را از همه شور و شوق درونی تهی می‌کرد. لک سان گفت:

- قطار من ساعت هفت و چهل دقیقه حرکت می‌کند. من از ساعت شش و نیم تا هفت و نیم، در بوفه راه آهن منتظر شما خواهم شد. ژرار گفت:

- عالی است.

پیش از اینکه دستش را به سوی او دراز کند، آنرا با شلوارش خشک کرد. در این لحظه صدای پای شتابانی پله‌ها را متزلزل کرد. ژرار فریاد زد:

- بروید، بروید!

اما وین یرال حالا به آخرین پله رسیده بود:

- لک سان! خیال می‌کردم شما در آمریکا هستید!
- در انگلستان.

- برای من هردوی این‌ها یکی است!
روی پاشنه چرخید و شانه‌های ژرار را گرفت:
- تو خبرداری؟ شرط می‌بندم که تعجب خواهی کرد. خود من هم
همینطور! او شما را در جریان قرار داده است، لک سان؟
- نه.

- خیلی خوب! محکم بایستید. من ازدواج می‌کنم. با چه کسی؟ یک،
دو، سه. هیچکس جواب نمی‌دهد؟ با ماری کلود!
درحالی‌که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، ظفر مندا نه می‌خندید و قیافه
باشکوهی پیدا کرده بود.

- از این موضوع متعجب شده‌اید؟ نه، به من تبریک نگویید. هنوز
هیچ‌کاری انجام نشده است. چون ژرار مرا احضار کرده است. او سؤالات
دقیقی از من خواهد پرسید. درباره وضعیت سلامتی‌ام، وضعیت
مقاربتی‌ام، خدمتوسط دارایی، مدرک دانشگاهی، عقاید سیاسی و
ارث و میراث. و اگر در امتحان رد شوم، ترق! از دسر محروم شده‌ام! این
وحشتناک است، می‌بینید!

خیلی خوب، جنگ شروع می‌شود: «آقا، قبل از اینکه سرنوشت
خواهرم را به دست شما بسپارم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند از شما
توضیحاتی بخواهم. شایعات ناجوری درباره شما جریان دارد که
بدون شک مشکل بتوانید آن‌ها را تکذیب کنید.»

حیرت، ژرار را از پا درآورده بود. او فکر نمی‌کرد که صحبت‌هایشان با

این شیوه مسخره آغاز شود. یادش آمد که با چه بدبختی فزاینده‌ای جملات را جزء به جزء آماده کرده بود و حالا موقعیت برای استفاده از آنها اصلاً مساعد نبود. عصبانی شدن، خنده‌دار به نظر می‌رسید. مضحکه شدن، پیروزی در این بازی را به مخاطره می‌انداخت. پیوسته با حوادثی مواجه می‌شد که انتظارش را نداشت. وین یرال مثل همیشه با آرامشی باشکوه و حرف‌های احمقانه خودنمایی می‌کرد:

- پس تصمیم داری از من بازجویی کنی؟ من بیست دقیقه وقت دارم دوست من. بعد از بیست دقیقه، در یک تاکسی می‌پریم و تاکسی مرا پیش یک مشتری غرغرو می‌برد که دقیقاً برای ساعت چهارربع مرا احضار کرده است. یک آدمی مثل تو. که چی؟ که به کالای تحویل شده اعتماد ندارد! دوبار در یک‌روز خیلی است! اما من مورد اتهام هستم!

ژرار کبود شده بود. نفرت و شرمساری فکش را می‌لرزاند. قطره‌های عرق از میان ابروهایش جاری بود. بابی قیدی گفت:

- من جدی باتو حرف می‌زنم.

وین یرال باتعجب و به شکل مضحکی گفت:

- من به شما گفتم که اوضاع خیلی پس است.

لک سان شروع به خندیدن کرد و ژرار احساس کرد که اعتماد به نفس خود را از دست داده است. او در نقشه‌هایش برای این رویارویی، وین یرال را موجودی بی‌وزن، بدون حجم و شبیح‌گونه و بی‌عقل تصور کرده بود و حالا در برابر این آدمی که از گوشت و خون بود همه فرضیه‌هایش باطل از آب درآمده بودند. درمقابل کسی که می‌خواست متقاعدش کند، خود را قابل ترحم و سرگردان می‌یافت. درمقابل این

کمدین مبتدی باحالتی پریشان دست و پای خود را گم کرده بود. بااین حال اعتراض کرد.

- من شوخی ندارم. می‌مانی و به حرف‌های من گوش می‌کنی....
 - هرطور که تو بخواهی... به شرطی که نطق تو از ده دقیقه تجاوز نکند.
 وانگهی از تو چه پنهان که ترجیح می‌دهم این تفریح را به روز دیگری موکول کنم. اینطوری کمتر تحت فشار خواهیم بود. فکر نمی‌کنم عجله‌ای درکار باشد. برادرزن احتمالی آینده من، به این فکر کن که ما تمام عمر برای این قیل و قال‌ها فرصت خواهیم داشت. خیال نکن که حالا دوره دبیرستان است که من درانجام حرکت پری دریایی به تو کمک می‌کردم! بلکه خودم هم دچار اشتباه می‌شوم. یک قرار ملاقات تعیین کنیم. بادوشنبه، هشتم، ساعت شش در پون - پوآن موافقی؟ می‌خواستم بگویم توک توک بار! راستی، دراین باره به تینا که چیزی نگفتی؟ من به خوبی و خوشی با او قطع رابطه کرده‌ام، تمام طناب‌ها پاره شده، من روی آب به طرف ازدواج حرکت می‌کنم! ساعت چهار است؟ باید بزنم به چاک.

ژرار، درحالی که منقلب شده بود، برای اینکه راه او را مسدود کند، یک قدم به طرف درگذشت اما وین یرال حرکت نکرد و باحالتی متفکرانه سرش را خاراند و ناگهان فریادزد:

- من به این فکر می‌کنم که اگر بروم بدون اینکه تو به من چیزی گفته باشی، درطول هفته از نگرانی خود را فرسوده خواهم کرد، تو مرا نمی‌شناسی. من آدم فوق‌العاده حساسی هستم. شاید تو بتوانی چند کلمه از چیزی را که می‌خواهی بگویی به من بفهمانی برادرزن آینده!

او راست می‌گفت یا باز هم شوخی می‌کرد؟ نمی‌شد فهمید. ژرار

چه باید می‌کرد تا دچار مضحکه نشود؟

- این برای من غیرممکن است که بین دوتا در چیزی را توضیح بدهم.

- لازم نیست همه چیز را بگویی، حداقل مرا در جریان موضوع بگذارد.

- نه، وانگهی تو در وضعی نیستی که مرا بفهمی.

- تا خیالم راحت نشود از این جا نمی‌روم.

حالا وین یرال بود که دلک‌وار پافشاری می‌کرد. ژرار باحالتی

رقت‌انگیز و درمانده آرزو می‌کرد که نمایش هرچه زودتر پایان یابد.

وین یرال التماس می‌کرد:

- زود، زود، من دودقیقه بیشتر وقت ندارم.

- از اینجا برو.

- آه، نه! به همین سادگی نیست! ما مزاحم مردم می‌شویم! در قلب‌ها

نگرانی ایجاد می‌کنیم و بعد شانه خالی می‌کنیم.

- من از تو خواهش می‌کنم که از اینجا بروی.

لک سان گفت:

- فون سک؟ رنگ شما کاملاً پریده. چه اتفاقی افتاده؟

- می‌خواهم که او برود.

- برادرزنم مرا بیرون می‌کند؟ این یعنی قطع رابطه. «قطع رابطه»! نه،

آرام باش. من واقعاً دلیلی نمی‌بینم که مرا از ازدواج با ماری کلود منع کند.

یک کلمه برایم بنویس بینم حرف حسابت چیست. و قرار ملاقاتمان

یادت باشد. لک سان، من این برادرزن تازه بالغ را به شما می‌سپارم.

مواظب او باشید. آدم عجیب و غریبی است. با این حال من او را دوست

دارم! ساعت پنج ونیم است! تاکسی که به درد من بخورد دیگر پیدا

نمی‌شود، باید باخط ۱۱ بروم!

در به‌روی خنده‌شدید و بلند مرد سرزنده بسته شد.

ژرار به شوقاژ خاموش راهروی ورودی تکیه داد و به محوشدن صدای چهارنعل شادمانه در پله‌ها گوش کرد. تمام شده بود. او باخته بود. او بازنده بود. چرا گذشته بود وین یرال برود؟ چرا فریادکنان مقاومت نکرده بود؟ چرا پله‌ها را به دنبالش پایین نرفته بود؟

نمی‌فهمید چه چیزی درونش اتفاق افتاده بود. مثل اینکه از سرمهربانی دچار بی‌خیالی آنی شده باشد. بین طرزتفکر او و عملی شدن آن، فاصله بی‌پایانی وجود داشت. احساس حقارت می‌کرد و خسته و افسرده بود. بازهم یک ازدواج، آخرین ازدواج، بازهم یک مرد، آخرین مردی که بین او و خواهرانش قد علم کرده بود. خاموش بود. هیچ امیدی باقی نمانده بود. او برای همیشه تنها مانده بود.

- شما نباید اینجا بمانید. فون سک. برویم بیرون. قول می‌دهم از شما سؤالی نپرسم.

ژرار همراه او به یک کافه رفت. لک سان میز را انتخاب کرد و نوشیدنی سفارش داد. ژرار یک نفس ویسکی می‌نوشید. لک سان از زندگی‌اش درلندن درمیان یک خانواده انگلیسی حرف زد. خیلی راضی بود. شاگردانش خیلی دوست داشتنی بودند. او اوقات فراغتش را به‌طور کامل صرف موزه‌ها و کتابخانه‌های پایتخت می‌کرد.

قصد داشت مطلبی درباره اسویت^۱ بنویسد. ژرار پرسید:

- چرا رفتی؟

- من قول دادم از شما سؤالی نپرسم. شما می‌توانید همین قول را به من بدهید؟ وانگهی، اگر چیزی بگویم نامفهوم به نظر خواهد آمد. شما هیچ وقت تجربه نکرده‌اید تا از راهی که انتخاب کرده‌اید صرف نظر کنید. شما هیچ وقت از نبردی که ناگهان بیهودگی‌اش حیرت‌انگیز می‌شود صرف نظر نکرده‌اید. این طوری، به یکباره زندگی خیلی ساده، آسمان بسیار آرام و چاره بسیار نزدیک و شیرین می‌شود. صبر، عمیق‌ترین زخم‌ها را التیام می‌بخشد. نباید در مقابل رنج، مقاومت و ایستادگی کرد. باید از آن استقبال کرد، در آن آب‌تنی کرد و مثل اسفنج آن را جذب کرد. هیچ چیزی اندوه را به این اندازه آرام نمی‌کند که دست از جستجو برای درمان آن بردارید. چرا بعد از ازدواج ماری کلود چندروزی به لندن نمی‌آید؟ می‌توانید مادرتان را هم بیاورید. برای من ماه سپتامبر خوب است.

ژرار گفت:

- مادرم مرده است.

آنها تا ساعت هفت و رفع در کافه ماندند. روبرویشان پیرمردی زردمو باگونه‌های سنگینی که مثل پستان در دو طرف دماغش آویزان بود نشسته بود. سیگاری را مثل فیستون زخم، در لب کلفت پایینی‌اش فرو کرده بود و قیافه‌ای جدی داشت. لک سان گفت:

- او خبرنگار اوریز بود. غالباً در دوماگو دیده می‌شود. در واقع، آدم بدبختی است. یک روشنفکر ناکام، بدخلق، مریض...

مرد دوباره تقاضای آبجو کرد. روشنایی کاهش یافته بود. اندوه بی‌پایانی ژرار را از پا درآورده بود. لک سان گفت:

- بیاید، چمدان‌های من در قسمت امانات هستند.

پیرمرد دفترچه یادداشتی بیرون آورد و مشغول نوشتن شد.

سکوی راه‌آهن از جمعیت موج می‌زد. زنجیره‌ای از ماشین‌های کوچک، اسباب‌های سفر را حمل می‌کردند. لوکوموتیوی از زیر پنجره بزرگ با نفس زدن‌های مصیبت‌باری وارد شد. صدای سوت کشداری بر سر و صدای ماشین‌ها غلبه کرد. هوا گرم بود. همه جا بوی بخار و ذغال سنگ می‌داد. روی تابلوی بزرگی، دریچه‌های کوچک باز می‌شدند. اعلان‌ها ظاهر و ناپدید می‌شدند و جمعیت سرشان را بالا می‌بردند. لک سان جایش را پیدا کرد. روی رکاب واگن زن‌چاق سرخ‌رو و لپ‌کنده‌ای که لباس بتفش پوشیده بود با دختر جوانی که از بیماری، رنگ‌زردی داشت خداحافظی می‌کرد:

- زندگی را هرطور که پیش می‌آید قبول کن. پول برای چیزی بده که ارزشش را دارد و به مردم در حد خودشان بهابده. یک بار دیگر به‌خاطر همراهی‌هایت ممنونم!...

یکی با چرخ دستی پراز کتاب و مجله عبور می‌کرد. یکی فریاد زد:

- آدولف! مثل اینکه سکو را اشتباه آمده‌ایم!

لک سان به کوپه‌اش رفت. صورتش ناگهان از پشت پنجره راهرو ظاهر شد. ژرار جلو رفت. او کر شده و به‌ستوه آمده بود. به‌صورت لاغر، چشمان سیاه، آرام و جذابی نگاه کرد که در آن قطار می‌رفت. موقع حرکت، نوعی اندوه و زیبایی را در لک سان دریافت او دیگر جزو این شهر و این زندگی نبود. او حالا از این فضا دور بود. ژرار چیزی برای گفتن پیدا نکرد. جنب و جوشی سرها را در اطراف آنها به حرکت درآورد.

زن چاق بنفش پوش فریاد زد:

- هنوز دودقیقه مانده!

لک سان دستش را به طرف رفیقش دراز کرد و گفت:

- ژرار حرف مرا قبول کن. زندگی را نمی شود تغییر داد. باید آنرا پذیرفت.

و بامهربانی عجیبی لبخند زد.

وقتی که قطار به لرزه افتاد، ژرار رنج جدایی وحشتناکی را در سینه اش احساس کرد. او به آخرین ردیف واگن خاکستری و کم ارتفاع که بی تفاوت دور می شد و به فانوس کدر و خط آهن زشت نگاه می کرد.

جمعیت، آهسته از طرف باجه ها خارج می شدند. سکویی که تا چند لحظه پیش، از انبوه جمعیت، سیاه جلوه می کرد، حالا بی انتها و خلوت به نظر می رسید. روی آسفالت خاک آلود، پوست پرتغال ها و ته سیگارها باقی مانده بود. آگاهی براین تنهایی، ژرار را عذاب می داد. هیچکس نزدیک او نبود و وقتی که به خانه برگشت، در آنجا هیچکس از او استقبال نکرد. و فردایش، وقتی از خواب بیدار شد، هیچکس را بالا سر تختش ندید. بیرون رفت و روزنامه ای خرید.

آسمان آبی صبح، ملایم و ملال آور بود. باد آرامی باغبار خیابان ها بازی می کرد. ژرار دیگر زندگی جسمانی اش را احساس نمی کرد. پاهایش او را می بردند و نمی دانست به کجا. گاهی شیشه مغازه ای تصویر صورت بداصلاح شده و عرق کرده اش را منعکس می کرد. زنی بازوی او را گرفت:

- می آیی عزیز؟

قدم هایش را تند کرد و برای اینکه از دست او بگریزد تاکسی صدا زد.

زیرطاقی‌های میدان وس ژس به‌ناگاه دربرابر زوجی قرار گرفت. مرد سرش را بلند کرد. گدایی بالباس پاره، ازپافتاده و در مقابل ستونی خوابیده بود. دو یهودی با جامه بلند از باغچه وسط میدان خارج می‌شدند. ناگهان سکوت عمیقی برقرار می‌شد و دوباره فریادهای شدید و ناهماهنگ از سرگرفته می‌شد.

کاغذها از زیر در ورودی لیز خورده بودند. نامه‌ای در کار نبود و فقط آگهی‌های مغازه‌های بزرگ بود. او خیال کرد نامه‌ای از کلفت پیر دارد.

در سالن غذاخوری خانه - که به یکباره بسیار وسیع و به‌شکل بیهوده‌ای مجلل جلوه می‌کرد - میز و اسباب سفره‌اش قرار داشت. بشقاب، لیوان و دوری گوشت سرد، واحه به‌هم فشرده‌ای را در حاشیه سفید یخ‌زده سفره ایجاد کرده بودند. نور دلگیر لوستر، شکل اشیاء را مبهم جلوه می‌داد. صندلی‌ها به‌کنار دیوار هل داده شده بودند و پستی‌های چرمی آن‌ها اثر کسانی را که به آن‌ها تکیه داده بودند، در خود حفظ کرده بودند. گویا اشباح می‌خواستند غذا بخورند و هرکدام جای خود را رزرو کرده بودند. درواقع، کاملاً همینطور بود. او ذله شده بود و درنهایت پوچی، خود را همچون شبیح مرده و مفلوکی از انسان احساس می‌کرد. اتاق برای همه این غایب‌ها خیلی بزرگ نبود. سکوت برای همه صداهای داخل خانه چندان عمیق نبود. چشم‌هایش را به‌جاهای خالی مقابل خود دوخت. همان‌جا که چهار صورت تاچندی پیش به‌او نگاه می‌کردند. موج خاطرات، تیره‌بختی‌اش را گسترده‌تر می‌کرد. در رؤیایی موهوم، سه خواهر و مادرش را تصویر کرد که به‌او نگاه می‌کردند. بااو حرف می‌زدند و غیر از او به‌چیز دیگری مشغول نبودند. دیگر آدمی

درخانه و درخیابان وجود نداشت. دیگر آدمی در هیچ جا وجود نداشت. هیچ کس نمی توانست آنها را دوباره از او بگیرد. هیچکس نمی توانست او را از آنها محروم کند. و آنها به شادی دیگری جز این علاقمند نبودند که او را دوست داشته باشند و به او خدمت کنند. غم شیرینی در گلویش جان گرفت. همه اینها غیرممکن ولی جذاب بود! رؤیاهایش باواقعیت هماهنگ نبودند. خواهرانش حالا چه می کردند؟

یک نفر نبود که برای او دل بسوزاند و او را درک کند. هیچکس به خاطر او از لذت کثیف زیرشکم صرف نظر نمی کرد. حتی ماری کلود، دلسوزترین و حساس ترین خواهرش، مثل چهارپایان مفلوک به دیگران ملحق شده بود. او سعی کرد این چشم انداز وحشتناک را بپذیرد: آینده بدون ماری کلود، خانه بی روح، غذا خوردن در تنهایی. سکوت.

لک سان از انتظار حرف می زد. اما انتظار برای چی؟ کاملاً احساس می کرد که دیگر هیچ چیزی نمی تواند اتفاق بیفتد. یاد پیرمرد چاق و چله ای افتاد که درکافه دیده بود. شاید او هم مثل او می شد. یک میرزا بنویس بی ارزش و چرک و چیلی. شروع به خواندن مقاله ای کرد. اما حوصله نداشت. مقاله درباره ادبیات بود.

داخل تنگ آب ریخت. لیوان به تنگ برخورد کرد. و صدای کشدار و بی خشی ایجاد کرد که او را عصبانی کرد.

دوباره سکوت برقرار شد. سکوت مرموزی که همه چیز را در اطراف او می بلعید و او را در ته دنیا منزوی می کرد و به آرامی از پا می انداخت. نه اشتها داشت و نه جرأت خوردن. بشقاب را پس زد. بلند شد، به راهرو رفت و در اتاق ها را یک به یک باز کرد. همه لامپ ها را روشن کرد. در طی

چند دقیقه، خانه به نظرش مسکونی آمد. آنها آنجا بودند. آنها ناگهان با چرخشی در راهرو ظاهر شدند. او صدای حرف زدن و صدای خنده هایشان را می شنید: «کمر بند بافته شده تو را کوتاه قد نشان می دهد، لوس...» اما هیچ نشان انسانی، دکور خانه ای را که آنها در آن زندگی کرده بودند برهم نمی زد.

آگاهی بر این تنهایی، امواج خاطرات را به شکل وحشتناکی در او به حرکت درمی آورد. هیچکس نمی توانست مسئولیت این پریشانی را به عهده بگیرد. همانطور که هیچکس نمی توانست به جای او بخورد، دوست داشته باشد و زندگی کند. «زندگی را نمی شود تغییر داد، باید آن را پذیرفت» لک سان چه می خواست بگوید؟ چگونه می شد چیزی را که از اول امیدی به آن نداشته است بپذیرد؟

تمام لامپ ها را یک به یک خاموش کرد. این کار مثل این بود که دوباره در پشت سر خود پرتگاهی از تاریکی و تأثیر بیافریند. احساس می کرد شبیه به نگهبان گورستان شده که در دل شب، قبل از بازگشت به خانه محقرش، یک به یک از روی گورها عبور می کرد.

به اتاقش برگشت. ساعت نه بود. پنجره باز بود و صدای پارس سگ از دور شنیده می شد. متوجه ترجمه ناتمامش روی میز شد. «خانم پلوگ من در شیشه چینی را که در آن بذرگل حسرت نگه می داشت، برداشت و...»

این پایان یک داستان مبتذل بود. مقدار زهری که خانم پلوگ من به کار برده شوهرش را نمی کشد اما موجب استفراغ شدید او می شود. به ناچار دکتر احضار می شود. قربانی نجات می یابد و قاتل شرمسار می شود. پانزده صفحه از ترجمه باقی مانده بود. ژرار پشت میز کارش نشست. اما

چیزی ننوشت. او مستقیم به جلوی خود نگاه می‌کرد. یک مرتبه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. تظاهر به مسمومیت! وحشت‌زده کردن خواهرانش! با این کار می‌توانست دوباره آنها را نادم کند و به رحم آورد و بالای سرتختش بکشانند. برای اجتناب از شوک خیلی شدید قلب، می‌توانست یک مقدار کمتر از آنچه که در کتاب مشخص بود سم بخورد. به این ترتیب او مریض می‌شد اما کمترین خطری وجود نداشت. آه! به خاطر سعادت به دست آوردن دوباره ماری کلود، مسلماً باید تاوان این بیماری جنون‌آمیز را پرداخت می‌کرد. چون بعد از این اعلام خطر، دختر جوان از ازدواج با وین‌یرال منصرف می‌شد. او با این حرکت برادرش متوجه اهمیت اندوهی می‌شد که خود باعث آن بود. ماری کلود می‌ترسید که پافشاری‌اش ژرار را مجبور به اقدام نومیدانه دیگری بکند. ژرار او را خوب می‌شناخت. او با تهدید به مرگ خودش به هدفش می‌رسید. چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود؟

- بی‌عرضه، بی‌عرضه!

اما حالا می‌بایست سم را تهیه می‌کرد. ناگهان یادش آمد که موقع بیماری رماتیسمش می‌خواستند او را با قرص‌های کوچک کول‌شی‌سین مداوا کنند. او دو یا سه تا از آنها را روز اول خورده بود. اما روز بعد، دکتر احضار شده بود و به جای آن سالی‌سیلات را جایگزین کرده بود. او شیشه‌اش را نگه داشته بود. به جای سه تا، هشت حب از کول‌شی‌سین می‌خورد و حقه‌اش می‌گرفت. در عین حال حساب تاریخ و ساعت مسمومیت اهمیت داشت برای اینکه خواهرانش را به وسیله نامه را با خبر کند و به موقع برسند تا رنج کشیدن او را ببینند. باید همه این کارها را

بادقت به جزئیاتش انجام می‌داد!

حالا، در فکرش، پیغام به ماری کلود را تصنیف می‌کرد: «هنگامی که تو این خطوط را می‌خوانی...» او حیرت هرسه خواهرش را جلوی تخت‌خوابی که روی آن از درد به خود می‌پیچید مجسم کرد. درحالی‌که با صدای بلند آنها را نفرین می‌کرد و مرگ را طلب می‌کرد. شادی جنون‌آسایی براو چیره شده بود. نمی‌توانست جلوی فریاد خود را بگیرد. دست‌هایش را به هم مالید و ناگهان اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. به شوق اینکه صدای پای زنی را در خانه بشنود بالکنت گفت:

- همین کار را می‌کنم!



ژرار پاکت نامه را روی میز بالای تختش بین شیشه کول شی سین و لیوانی که در ته آن هنوز آب معدنی باقی مانده بود گذاشت. بعد، آهسته روی تخت دراز کشید. او صبح حمام گرفته بود. به خودش عطرزده بود و کاغذها و کتابهایش را مرتب کرده بود.

حالا، طاق باز دراز کشیده بود، دستهایش را روی بدنش گذاشته و بانگاهی ثابت منتظر بود. چندبار، دردگنگی را در شکمش احساس کرد ولی فوری محو شد و تنها سرش درد می کرد. او فکر کرد:

«نباید خیلی به این توجه کنم»

با این حال، می ترسید زیاد مصرف کرده باشد. او فرض می کرد که لوس سه ساعت قبل به وسیله تلگراف باخبر شده و تا دقایقی دیگر می رسد. همانطور که شب قبل، به الیزابت و ماری کلود نوشته بود، هردو خواهر

می توانستند در شروع بعد از ظهر آنجا باشند. دسیسه، بادقتی شیطانی ترتیب داده شده بود. اما برای اینکه موفقیت آمیز باشد، لازم بود که واقعاً مریض جلوه کند. پس جای چندانی برای نگرانی وجود نداشت. رمان پلیسی، از لرزش شدید، حالت تهوع و استفراغ صحبت می کرد: «تشنجی ناگهانی او را مثل درخت کاجی در زیر طوفان پیچاند.» و این را به یاد آورد و ترسید.

با صدای آهسته گفت:

- همین است که هست! کار دیگری نمی شود کرد!

ساعتش را نگاه کرد. دو ساعت از زمانی که سم را خورده بود می گذشت. اما طبق کتاب قدیمی انگلیسی، تأثیر این سم خیلی آهسته صورت می گرفت. مقدار پنج گرم بذر جوشانده تا قبل از سه ساعت تأثیر نمی کرد. وانگهی، قهرمان داستان نمرده بود. ژرار فقط هشت حب یک میلی گرمی کول شی سین خورده بود. این عقلانی بود. شاید هم زیاد عقلانی بود. دائماً مزه گس گرد و خاک را روی لبهایش احساس می کرد. دهانش می سوخت. بازبانش آب گرم دهانش را جابه جا کرد. چشمهایش را بست و دوباره باز کرد.

به ردیف منظم کتابها در مقابل خود نگاه می کرد. صدای مهمه را در میدان وس ژس می شنید. موقعی بود که جوان های آمریکایی برای «کلاس های عملی» زیر طاقی ها پراکنده می شدند.

لوس باید در راه باشد. همین طور الیزابت و ماری کلود. زنگ زدند؟ نه، زنگ دو چرخه بچه ای در میدان طنین انداخته بود. یادش آمد وقتی که مستخدمه را رد کرده بود، در ورودی را قفل کرده بود. باید آنرا نیم باز

می‌کرد تا خواهرانش برای باز شدن در به وسیلهٔ مستخدمه، زمان را به هدر ندهند.

بلند شد، به هال رفت و لنگهٔ در را باز گذاشت. اما ناگهان به دیوار تکیه داد. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ گلایش می‌سوخت. سرش سنگین بود و درد می‌کرد و مثل وزوز ملخ صدا می‌کرد. آهسته به تختش برگشت. همانطور که پایش را برای دوباره خوابیدن بلند کرد، درد جدیدی در شکمش ظاهر شد. فریاد زد و منقلب روی پتوها افتاد و با صدایی لرزان زیر لب گفت:

- خدای من! خدای من! فکر کنم که شروع شد...

دچار حالت تهوع شده بود اما استفراغ نمی‌کرد. عرق سرد و لزج روی صورتش جاری شد. کمی آب معدنی ریخت که بخورد اما از صدایی که دندانهایش در برخورد بالبهٔ لیوان ایجاد می‌کرد برآشفته. متوجه شد که لیوان را در دستش احساس نمی‌کند. انگشتانش کرخ شده و یخ زده بودند. دست از نوشیدن کشید. می‌ترسید تکان بخورد. آرام صدازد:

- ماری کلود!... لوس!... الیزابت!

چرا آنها نمی‌رسند؟ آیا به خاطر خطاهای آنها زیادی رنج نمی‌کشید؟ این تأخیر بیهوده بازهم باید رنجش را طولانی کند؟ و اگر او اشتباه کرده بود؟ اگر از آن داروی مرگبار بیشتر از حد خورده بود؟ اگر هیچکس نمی‌آمد؟

سکوت، دردش را بیشتر می‌کرد. به نظرش می‌رسید که حضور یک انسان برای تسکین دادنش کافی بود. یک صورت و یادستهایی که به طرفش دراز شوند. ناگهان صدای در ورودی را شنید. صدای قدم‌ها در

راهرو طنین انداخت. احساس کرد دارد از شادی بیهوش می شود.

- لوس! لوس! تویی؟

برخلاف انتظارش الیزابت و ماری کلود بودند که وارد اتاق شدند.

- ژرار!

دختر جوان، سرگردان و تته پته کنان روی او خم شد و بابازوهایش او را محاصره کرد و صورتش را بوسید.

- کجایت درد می کند؟ چی خوردی؟ چه موقع؟ چرا؟

سؤال هایشان درباره او به هم می آمیخت و او از لذت و وحشت دلسوزانه این منظره، نفسش بند آمده بود.

الیزابت صورت او را بادستمال خیسی از آب گرم شست. ماری کلود نبض او را گرفت. خطوط چهره شان، نگرانی عاشقانه ای را نمایان می ساخت. انگشت هایشان در حال نزدیک شدن به او می لرزید. صدایشان از تأثر روی لبهایشان محو می شد. آنها همانطور بودند که آرزو داشت!
- متکاهایش را بالا بگذار.

- شاید باید جوشانده ای به او بدهیم؟

- حرف بزن ژرار! یک چیزی بگو! ژوزف رفته دنبال دکتر. تو خیلی که

درد نداری؟

او نالید:

- بهترم.

و حقیقتاً حتی درقلب رنجیده اش حالت بی نهایت شیرین آشتی را احساس می کرد.

تیه، فوراً همراه دکتر رسید. لوس و پل اوکوک، پشت سر آنها رسیدند.

اتاق پراز آدم شده بود.

ژرار، رنگ‌پریده و درهم‌ریخته، خیس عرق بود. درحالی‌که چشم‌هایش را دیوانه‌وار می‌چرخاند به سرعت نفس می‌کشید. انگشتانش روی ملافه‌ها متقبض می‌شد. لب‌هایش مثل دلقک‌ها آویزان بود.

تیه تکرار کرد:

- آرام باش، آرام باش.

او چنانکه اتفاق مهمی افتاده باشد قیافه‌ای جدی و مراقب به خود گرفته بود.

پل اوکوک، کراواتش را پیچ و تاب می‌داد. لوس، بی‌آنکه بداند در پی چیست، داخل آپارتمان این طرف و آن طرف می‌رفت.

دکتر شیشه‌کول شی سین را از روی میز کوچک جلوی تخت برداشت:

- چقدر از این قرص‌های کوچک خورده‌اید؟

ژرار اصلاً جواب نداد و سرش را به طرف دیوار چرخاند. او فکر کرد: «اگر اعتراف کنم که هشت تا از آن‌ها را خورده‌ام، به حقه‌ام پی می‌برد و به خواهرانم اطمینان می‌دهد». پس، او نمی‌خواست که آنها اطمینان پیدا کنند. اضطراب آنها به او کمک می‌کرد تا دردش را تحمل کند. پیوسته و بی‌وقفه درد می‌کشید و تداوم درد، نگرانش می‌کرد. آیا ممکن بود به خاطر چندتا قرص، قضیه جدی بشود؟ او ضعف کرد. آب‌دهانش مثل آدمی خمش‌گین راه افتاد. ناله کرد:

- به خاطر شما... همه این چیزها به خاطر شماست!

در ران او کافئین تزریق شد. درحالی‌که مشت‌هایش را گاز می‌گرفت

شروع به فریاد کشیدن کرد. دکتر گفت:

- قهوه خیلی پررنگ آماده کنید. بعد به او محلول جوهر مازو بدهید. من

نسخه می نویسم.

ژرار قهوه را که خورد استفراغ کرد. تشنجهای وحشتناک او را

می لرزاند. به خود می پیچید و مثل منجنیق، روی پتوی آلوده از کثافت

استفراغ در خود جمع شد. لوس پرسید:

- خیلی خطرناک نیست دکتر؟ نه؟...

دکتر هر سه خواهر را با خود به راهرو برد. وقتی که برگشتند قیافه های

به هم ریخته شان ژرار را ترساند:

- چرا آنها گریه می کنند؟ شما چیزی به آنها گفتید؟ من می خواهم

بدانم! توی کتاب صحبت از پنج گرم جوشانده بود... خوب، هشت حب

یک میلی گرمی که چیزی نیست...

هراس رقت انگیزی براو چیره شد. باصدایی سکسکه آلود التماس

کرد:

- این هیچ چی نیست...! بگویید که این چیزی نیست...

تیه مثل تکنسینی چشمها را گرد کرد و فریاد زد:

- به شکل جوشانده یا قرص؟ بین این دوتا خیلی فرق وجود دارد!

- این حقیقت ندارد... چون من نمی خواهم... چی؟... چی؟... من

می میرم؟... شما جرأت ندارید به این اعتراف کنید! این امکان ندارد؟

مواظب من باشید! مرا نجات دهید!...

با حرص کت دکتر را گرفت. او را لمس کرد و دستهای پشمالود این آدم

بی گناه را بوسید. به یکباره خود را عقب کشید:

- این تقصیر آنهاست! آنها مرا رها کردند، آنها به من خیانت کردند! می بینید! می بینید! باید خودکشی کنم تا به دادم برسند! حتماً خیلی گرفتارند!... اینها، این جنایتکارها و وحشی ها را به من ترجیح داده اند! با آنها می خوابند! مرا مسخره می کنند! درد ورنج من اصلاً مهم نیست، برای اینها مهم فقط این است که سر ساعت معین، لذت پست و کثیفشان را داشته باشند! شما این ها را نمی شناسید! این ها از حیوان هم بدتر هستند! این ها به غیر از این به چیز دیگری فکر نمی کنند. این ها فقط به خاطر همین زندگی می کنند! این ها فقط به درد شهوت پرستی می خوردند! اوکوک! تیه! وین یرال؟!... این ها در این اتاق چه کار می کنند؟!... این ها در خانه من چه می کنند؟!... این ها آمده اند مردن مرا تماشا کنند!... من نمی خواهم پوزه های کثیفشان اطرافم باشد! بروید بیرون، بروید بیرون!... می خواهم باخواهرهایم تنها باشم. آن ها مال من هستند، من آن ها را به هیچکس نمی دهم!...

دکتر به ژوزف و پل اشاره کرد که دور شوند. به نظر رسید که ژرار احساس سبکباری کرد. نفسش تنگ شده بود. باصدایی دورگه ادامه داد: - من حالا شما را به دست آوردم... شما برگشته اید... نزدیک تخت من... این جا... مرا لمس کنید... به خدا من درد دارم!...

او خون استفراغ کرد. صورتش را باچانه آلوده، به طرف دستها و لباس هایشان پیش برد. آنها را نگاه می کرد، آنها را بو می کشید و اشک روی صورت ویران شده اش جاری بود:

- شما چرا رفتید؟ شما پیش من خوب نبودید؟ تو پیش من خوب نبودید ماری کلود؟ آه! فقط اگر حال من خوب بشود!...

- حتماً حالت خوب می شود. ما همه پیش هم می مانیم...
ماری کلود، هق هق هایش را در دستمال کوچکی فرونشاند. الیزابت،
ترسان، مقاوم و رنگ پریده، کنار برادرش نشست و لنگی را روی
زانوهایش گذاشت.

لوس با انگشتان بلندش به دقت موهای خیس از آب روی پیشانی
مریض نوازش می کرد. آرایشش با اشکها پاک شد. ریمل از مژه هایش روی
پلک هایش جاری بود. قرمزی لبها و گونه هایش رنگ باخت. ژرار آهسته
گفت:

- دوباره آرایش کن. من دلم می خواهد تو زیبا باشی.
او چشم ها را بست. دردش کمتر شده بود. احساس کرد به روزگار
دوری برگشته که وقتی دچار زکام می شد خواهرانش می آمدند و اطراف
تختش جمع می شدند. آنها مثل قبل نزدیک او بودند: جوان، عطرزده و
بامحبت. او می دانست که آنها چه لباسهایی را بیشتر دوست می داشتند و
چه حرفهایی او را می خنداند و توجه شان مثل خوشه ای به او آویزان بود.
«زندگی را نمی شود تغییر داد... باید آنرا پذیرفت». زندگی... زندگی...
احساس کرد که غلط زندگی کرده بود و خواهرانش غلط زندگی کرده
بودند و همه چیز در اطرافش و در درون آنها غلط بود. می خواست چیزی
را که احساس می کرد درست است، توضیح دهد. اما کلمات مثل دود از
ذهنش می گریختند. او فکر کرد: «این خیلی مهم است». روی آرنج هایش
بلند شد. دوباره دردی ناگهانی در شکمش پیچید. دل و روده اش
می سوخت. مثل اینکه چیزکریهی شبیه به یک دست در شکمش فرورفته و
همانجا مانده باشد. تشنه بود و نفس نفس می زد. در رؤیا می دید که هیکل

بزرگ زن لخت و سنگینی روی او افتاده و باجنب و جوش با او درگیر است. زبان کلفت و نرمی مثل پاکت خاک رس وارد دهانش شد و باقی ماند. او را باصورت به زمین انداخت. او را زنده مدفون کرد. مثل مادرش. زیرباران. بین دیواره های پرگل و لای گور که ریشه های پوست پوست شده درختان از آن بیرون زده بود.

- نمی خواهم! کاری کنید!... تشنه ام!...

استفراغ آمیخته باخون و زرد آب دیواره ظاهر شد. قطره قطره از او عرق می چکید. عضلاتش گرفته بود و او را به تدریج سست می کرد. چندین بار اندامش کشیده شد و روی سروپاشنه هایش فشار آورد. بعد، درجه حرارتش پایین آمد. نبض آهسته شد و ضعف شدت گرفت. دکتر توضیح داد:

- چیز زیادی مصرف نکرده. من پادزهر رایج را به او تزریق کرده ام. اما ضعف شخصی مریض را باید در نظر گرفت. ما کلیه های خیلی نیرومندی نداریم.

ماری کلود در ساعت یازده شب از فرط اندوه و خستگی از پادرامد و به خواب رفت. او بی وقفه تکرار می کرد که تنها مسئول این درام است و فرصت جبران این گناه در زندگی اش وجود ندارد. نیمه شب بلند شد تا سری به اتاق ژرار بزند. اما بادیدن صورت رنگ پریده، مردمک های منبسط شده و لبهای کبود او از حال رفت.

صبح آرام بود. آفتاب سخاوتمندانه از پنجره باز به داخل می تابید. صدای آب از حوضچه های میدان و سڑس شنیده می شد. بچه ها فریاد می زدند. لبخند ملایمی صورت بیمار را سست کرد. او زیر لب گفت:

- فردا چه کار می‌کنی ماری کلود؟
بعد، سرش روی متکا چرخید و دیگر هرگز چیزی نگفت.
ژرار فون سک در ساعت چهار بعد از ظهر مرد.
این اندوه، ازدواج وین یرال و ماری کلود را چند ماه به تأخیر انداخت.

۲۲۵۰ تومان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی